ماشاء الله لا قوة الا بالله

بفضل نظام نظام کائنات شیراز بینه دیوان جودت سفینه بحر نازک خیالی بیاض بلاغت مشحون

باهتمام راجے عنقریب ابن دمنان محمد الرحمن بن راجے محمد روشن خان مغفور و تربیت یافتہ برادر اعظم محمد مصطفےٰ خان مرحوم

در مطبع صفدر واقع کانپور مطبوعہ گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7575

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

ای نورِ خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهتِ جان بخشِ تو همراهِ صبا شد
خاصیتِ عیسی ست دمِ باد صبا را

پیشِ تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیمِ تو میکرد معلم
بر لوحِ تو ننبشت مگر حرفِ وفا را

هر چند که خوبان همه در راهِ تو خاک اند
حیف ست که بر خاک نهی آن کفِ پا را

میخواستم آسوده بکنجی بنشینم
بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آبِ چشمِ من گل شد براهِ عشق بسی نرها
ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها

شکستی عهد بر دلهای غمگین سوختی داغے
زهی داغی که تا روزِ قیامت ماند بر داغے

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام لیکن
غمِ هجران بود مشکل ترین جمله مشکلها

سزد گر بر سرِ تابوتِ ما گریند در کویش
چو ما از منزلِ مقصود بر بستیم محملها

چو آن سمن‌بر ز اغیار است گردد و گردد دلم
چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها

ز طوفان سرشک خود بگردانی گر فتادم
که عمر نوح گریانم نه بینم روی ساحلها

هلالی چون حریف بزم رندان شد بخون ما مطرب
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

من و بیداری شبها و شب تا روز بیداری
نه بیند هیچکس در خواب بار اینچنین شبها

کشادی تا لب شیرین بدشنام و عاگویان
دعا میگویم و دشنام میخواهم ازان لبها

خدارا جان من بر خاک مشتاقان گذاری کن
که در خاک از تمنای تو شد فرسوده قالبها

سیه روزان هجر از ابه حاصل بی‌تو از خوبان
که روز تیره را خورشید می‌باید نه کوکبها

معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می‌بینیم طفلان را همکتبها

شود گر اهل مذهب را خبر از مشرب رندان
بگردانند مذهبها بیاموزند مشربها

هلالی تا قدر چون حلقه باشد خاک میدانت
که کس نشناسد او را از نشان نعل مرکبها

ازان تنهائی و ملک غریبی شد هوس مارا
که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را

ز دست ما اگر یابوس خوبان برنمی آید
همین دولت که خاک پای ایشانیم بس ما را

برای محمل جانان چنان بیخود نیم امشب
که هوش رفته باز اید بفریاد جرس ما را

بآب چشم ما پرورده شد خار و خس کویش
ولی گلهای حسرت میدمد ازان خار و خس ما را

گر از دل هر نفس این آه عالم سوز برخیزد
کسی دیگر نخواهد ساخت با خود همنفس ما را

ز دست ما کشیدی طره و صد جا گره بستی
که کوته گردد و دیگر نباشد دسترس ما را

هلالی روزگاری شد که دور از گلشن کویش
فلک دل تنگ میدارد چو مرغان قفس ما را

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا
آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا می‌شود آن یار عزیز
همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیده من
همچو کاهی‌ست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر
کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که خلق
دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم از و خون من او خواهد ریخت
دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ماندیدیم درین باغ گل از خار جدا

گه گهم خوانی و پرسی که چه حالست ترا
حال من حال سگان این چه سوالست ترا

میکنم یاد تو و مے روم از حال بحال
من باین حال و نه پرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کمرت می بندم
هرگز هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ لطافت ز خزان ایمن باش
که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت کوکبهٔ ماه و سنست ای خورشید
پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو چگویم که ز اسباب جمال
هر چه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید وصلش
خود بگو این چه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا
گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آئی بر سرم
تو زیر پا بینی و من بالای سر بینم ترا

یکبار دیدم روی تو جانرا چسان تسکین دهم
تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین بیالینم دمی
تا چشم خود بکشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد
من هم بجان در خدمتم گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی ولے
هر بار از بار دگر بیگانه تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین بر آن مه امید دیدها
یارب کجای چرخ فلک زیر و زبر بینیم ترا

بروز غم سنگش خواهم که پر سند خاکسار ازا
که یاران در چنین روزی بکار آیند یار ازا

عجب خاری خلید از نو گلی در سینه تر دارم
که بردارد خاطر من خار خار گلعذار ازا

ز ناز امروز با اغیار خندان میروی آن گل
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگار ازا

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدوار ازا

تو ای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغدار ازا

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوئی نبود چون من هزار ازا

هلالی کیست کان به تو سن انگیزد بقتل او
بخون این چنین صیدی چه حاجت شهسوار ازا

نمی توان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش ست با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم و هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهتر ست خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش ست درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش به بیند کنون مرا

خاک در ت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فسانه ساختن انیک فسون مرا

ولہ

من کیم بوسہ زنم ساعدِ زیبایش را
گر مرا دست دہد بوسہ زنم پایش را

نازمی بارد ازان سروِ سہی سر تا پا
این چہ نازست بنازم قدِ بالایش را

چشمِ ناپاک بران چہرہ دریغست دریغ
دیدۂ پاک من اولیٰ ست تماشایش را

خواہم از جامۂ جان خلعتِ آن سرو روان
تا در اغوش کشم قامتِ رعنایش را

جایِ او دیدۂ خونبار شدای اشک برو
ہر دم از خون دلِ آغشتہ مکن جایش را

ہیچکس دل نخرید از یِ یاری نداد
کہ بہم برزند حسنِ تو سودایش را

زان دو لب ہست تمنای ہلالی سخنی
کاش گوئی کہ برارند تمنایش را

دیدیم زیاران وفادار بسی را
لیکن چو سگانِ تو ندیدیم کسی را

فریاد کہ فریاد کشیدیم و ندیدیم
دریاد یۂ عشق تو فریاد رسی را

تا زان لبِ شیرین بگسان کام گرفتند
گیرند بہ از خیلِ ملائک مگسی را

گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست
در دیدۂ خود ذرہ نتوان داد خسی را

قطعِ ہوس و ترکِ ہوا کن کہ درین راہ
چندان اثری نیست ہوا و ہوسی را

پیشِ سگش این آہ و فغان چیست ہلالی
از خود مکن آزردہ چنین ہمنفسی را

زسوزِ سینہ مردم چند پوشم داغِ ہجر انرا
دگر طاقت ندارم چاک خواہم زد گریبانرا

بزن یک خنجر و از در دِ جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر من کارِ آسانرا

کسی چون جان برد زین کافرانِ سنگدل یارب
کہ در یک لحظہ میریزند خون صد مسلمانرا

نمیخواہم کہ خط بالایِ آن لب سایہ اندازد
کہ بی ظلمت صفایِ دیگرست این آبِ حیوانرا

بزلفت بستہ شد دلہایِ مشتاقان بحمد اللہ
عجب جمعیتی روزی شد این جمعِ پریشانرا

طبیبا تا کی بر زخم پیکانش نهی مرهم
برو بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکانرا

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق‌کش
سخن بشنو وگرنه در سر دل میکنی جانرا

گفتگوی عقل در خاطر فرو نایدمرا
بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرمایدمرا

بسته زلف پریرویان شدن از عقل نیست
لیک من دیوانه‌ام زنجیر سے بایدمرا

بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی نکرد
بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آیدمرا

وعدهٔ وصل تو ام داد اندکی تسکین دل
تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

وه که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسوده چند از غم بفرساید مرا

جان خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا
خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا

من چگویم کان چنان باشد که حد حسن تست
هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا

جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدے
ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا

تا رقیبان را نه بینم خوشدل از غمهای خویش
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا

بسکه میخواهم که با تم با تو در گفت و شنود
یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا

قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل ست
مشکلی دارم نمیدانم چسان گویم ترا

خوشتر از مهر ست هر جور یکه با من میکنی
مادهٔ من خوش نیست گر نا مهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومندِ تو ام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را

خوبرو را خوی بد لائق نباشد جان من
همچو روی خویش نیکو سار خوی خویش را

جان دران نفست کمتر شانه کن تا بگسلی
هم رگ جان مرا هم تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی
پایه برگردون بساند ذرهٔ خاکِ کوی خویش را

مردم و عیسی دمی خواهم که یابم زندگی
همره بادِ صبا بفرست بوی خویش را

آن شبنم بود دریزان وقت صبح از روی گل
گل بشرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترکِ خوبان کن ولی
هیچ تاثیری ندیدم گفتگوی خویش را

گه نمک ریزد بخم گه بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هر کجا یک شب ز سوزِ خویش گفتم شمه
شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را

قصهٔ هجران من افسانه شد این هم خوش است
پیشِ او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود
کاشنایی خویش کردی مردمِ بیگانه را

از هلالی دیگر ای ناصح خردمندی مجو
بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترکِ یاری کردی و من همچنان یارم ترا
دشمنِ جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد خارِ جفا آزرده سازی خاطرم
خاطرِ نازک ببرگِ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست و تیغ کین من
جان کف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاهِ دل
نیست ممکن جانِ من کز دل برون آرم ترا

یکدم و روزی صبر کن ای جان بلب آمده
زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

اینچنین کز صوتِ مطرب بزم عیشت خیزد است
مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکامِ دشمنان
این سزای من که با خود دوست میسازم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قدِ دلجو را
هر چه گویم به از انست چگویم او را

آنکه بد خوی مرا داد چنان روی نکو
کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهرِ خدا در حقِ من قولِ رقیب
که نکو نیست شنیدن سخنِ بدگورا

تیغ بر من چه زنی حیف که همچون تو کسی
بهر آزار سگے رنجه کند بازورا

چشمت آهوست نظر سوی قلیبان مفکن
پند ما شنو ببگان رام مکن آهورا

بسکه دارم الم از دل پے آزردن او
شب همه شب بخسم خار نهم پهلورا

چون هلالی صفتِ روی نکو گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکورا

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محبت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
ہنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه میکنی بر قیب
بار قلیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی و لے بدیدهٔ دل
در جمالِ تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی نالهٔ ما وه چه شنیدی از ما

آخر ای آهوِ شکین چه خطا رفت که تو
با همه اُنس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که چو گل بر سر هر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دلِ خویش رسیدی از ما

کام جانرا ست ببازارِ غمت صد تلخی
که بیک عشوه بشیرین تخریدی از ما

اینک این جانِ ستمدیده که میخواست دلت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بمهرت چو هلالی دل و جان دیوستیم
تو بشمشیرِ جفا مهر بریدی از ما

من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

گر سجده خاک راهت بسر شتاب میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجود من آنجا

من و خاک آستانت که همیشه سر خر دیم
بهمین قدر که روزی رخ زرد سود من آنجا

بطواف کویت آیم همه شب بیاد روئے
که نیاز مندی خود بتو مے نمود من آنجا

پس ازین بکوی خوبان ز کسی وفا نجویم
که دگر نمانده یاری که نیاز سود من آنجا

بسر رهش هلالی ز هلاک من مگر غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجود من آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تند خو باما
چه خوش باشد که مادر گوشه با شیم و او باما

ز بد خوئی بما جنگ و باغیار آشتی دارد
چه دارد یار با آن بیگانه خوی جنگجو باما

کنون خود از نکوئی روی باما میکند هرگز
ولی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو باما

بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل
ز کویت میرویم اینک هزاران آرزو باما

اگر پهلوی ما از طعنه اغیار نشینی
چنین جائی نشین باری که باشی سو بسو باما

رقیبا گفتگوی عشق را همدرد می باید
خدارا چون تو بیدردی مکن این گفتگو باما

هلالی در ره عشقش بود هر سو غمی دیگر
عجب راهی که غم رو کرده است از چار سو باما

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را
عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را

جام می بر دست من تا نام و ننگ از من ببرد
نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را

ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه
تا چنین خرم رشید و ماهی نیست صبح و شام را

فتنه انگیزست دوران جام می گردش آر
تا نه بینم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دمبدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک ز گلزارها
وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر تو نبینم یک نظر بر جانب گلزارها
از خار در چشمم فتد گلها و از گل خارها

دی خوب بودی در نظر امروز از آن هم خوبتر
خوبان دگر اما نه این بسیار ها

مصر و لحاست جای تو در چار سو غوغای تو
تو یوسف از سودای تو شور است در بازارها

سر در رهت بنهاده ام جان در هوایت داده ام
من بارها افتاده ام کار منست این کارها

هر دم بجست و جوی تو صد بار آیم سوی تو
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بارها

تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته
سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوارها

هر دم چو چنگ از غربده در سینه صد ناخن زده
صد ناله زار آمده از هر رگم چون تارها

می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو و سمن
تا من بکام خویشتن بینم دران رخسارها

ای محرم راز نهان در بند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عارها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را
گل سر ما هر آتش هست اما نسوزد خارها

دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد
چند بوسم سینه ریش و دل افگار را

بر من آزرده رحمی کن خدارا ای طبیب
مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را

روز هجر از خاطرم اندیشه وصلت نرفت
آر زوی صحت از دل کی رود بیمار را

باغ حسنت تازه شد از دیده گریان من
چشم من آبی دگر داد آن گل خسار را

حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست
صبر اندک را بگویم یا غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی شد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سر افراز کن مرا
ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا

چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت
تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا

نازی بکن که بی خبر افتم بخاک و خون
یعنی که نیم کشته ز آن ناز کن مرا

ساقی هلا کم از هوسِ بوسِ پای تو
در پایِ خویشتن مستِ سرانداز کن مرا

جانانِ غمزه سویِ هلالی نظر فگن
وز جانِ هلاک غمزهٔ غمّاز کن مرا

هست آرزوی کشتن ازان تند خو مرا
گر او نکشت میکشد این آرزو مرا

جانِ من از جدائی آن مه بلب رسید
ای وای گر فلک نرساند باو مرا

با ذوقِ جستجوی تو آسوده خاطرم
آسودگی مباد ازین جستجو مرا

ننگ ست عاشقان همه از نامِ من
عاشق مگوی هر چه تو انی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشکِ اوست
رسوایِ خلق میکند این آبرو مرا

بچشمِ لطف گر بینی گرفتارانِ رسوا را
بما هم گوشهٔ چشمی که رسوا کرده ای ما را

پس از مردن نخواهم سایهٔ طوبی فی خواهم
که روزی سایه بر خاکم فگند آن سرو بالا را

حذر کن از دمِ سرد رقیبا ای غنچهٔ خندان
که از بادِ خزان آفت رسد گلهای عنّارا

دلا تا میتوان امروز فرصت غنیمت دان
که در عالم نمیداند کسی احوالِ فردا را

بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشمِ خود
چه باشد آه اگر یکبار بر چشمم نهی پا را

چو در بازارِ حسن از یک طرف پیدا شدی ناگه
خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را

عجب دردی که فردا ماهِ من عزمِ سفر دارد
بمیرم کاش امروز و نه بینم روی فردا را

مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر
ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را

ز لالِ خضر باشد خاک پایت جای آن دارد
که ذوقِ خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حدِّ آن که بر ماهِ رخت بیند
بعشقِ ناتمامِ او چه حاجت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولتِ دنیا و شادیها
خوشست این دردمندیهای گنجِ نامرادیها

من آن مجنونم و مدهوشم که سر گردان بهر وادی
ببین کاخر جنون انداخت ما را در چه وادیها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بر وفای او
چه عمرست اینکه من کردم بر و این اعتمادیها

بخون دل سواد دیده را آشستم زهی حسرت
که از خطت مرا محرم نکرد این بی سوادیها

چو گم کردم دل خود را چه سود از ناله و فریاد
که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها

دل من جا گرفت از اعتقاد پاک در کیشش
بلی آخر بجائی میکشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل او شادند و من غمگین
خوشا روزیکه من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا
بدر درد داغ دوری چند سوزی دردمندانرا

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا

شدم در جستجوی کعبه و صلت ندانستم
که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابانرا

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی
بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوشا آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذ الله ازان ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ بکش عاشق خونین جگری را
شوخی بکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که زهر سو نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزیکه در فقر برویم بکشایند
از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شد از سجده آن کافر کیشش
تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه می خانه برون آی هلالی
شاید که ببینیم بت جلوه گری را

یکروز ز می مست بگذاری دیار من تنها مرا
وه گر چنین میکشد امروز یا فردا مرا

شهر دلتنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار ۵ | میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا
یار آنجا و من اینجا وه چه باشد گر فلک | یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا
نالهٔ مکتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین | چند سازی در میان مردمان رسوا مرا
غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق | مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میگشتم گفتی هلالی را بناز و استغنا
آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد صحت پادشاهی را | نگهدارش یارب بر سپهر حسن ماهی را
معاذ الله اگر میکاست یکجو از من جنسش | بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را
سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد | چه نقصان گر خزان پژمرده میدارد گیاهی را
چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری | قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را
بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت | مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را
چو بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کردن | چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را
هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون | چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجابست ای طبیب | از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ قریب
درد بیماری و اندوه غریبی مشکلست | وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب
سر ببالینم زد و هجرش نزدیک آمده است | کز سر بالین من شرمنده برخیزد طبیب
ای صبا جهدی کن و بگشا نقاب غنچه را | تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب
زان دهان کامم نمیشد هست پنهان در لباب | چشم میدارم که کامم من برآید عنقریب
چون هلالی بی سر و پا میروی زجان سیر آمدم | کس مبادا زخوان وصل ما هروی بی نصیب

ولہ

ای شدہ خوی تو با من بتر از خوی رقیب
روزم از ہجر سیہ ساختہ چون روی رقیب

گفتہ بودی کہ سگ ما زرقیب تو بہ است
لیک پیش تو بہ از ہاست سگ کوی رقیب

بسکہ از کعبہ کوی تو مرا مانع شد
گر ہمہ قبلہ شود رو نکنم سوی رقیب

گر بہر سوی رقیب از فلک آید ستمی
آن ہمہ نیست سزای سر یکموی رقیب

تا رقیب از تو بمن وعدہ دشنام آورد
ذوق این مژدہ مرا ساخت دعاگوی رقیب

آنہمہ چین کہ در ابروی رقیبان دیدم
کاش در زلف تو بودی نہ در ابروی رقیب

یار پہلوی رقیب ست و من از رشک ہلاک
غیر ازین فائدہ نیست ز پہلوی رقیب

چون ہلالی اگر از پای فتادم چہ عجب
چہ کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر نمی تابم ز شمشیر حبیب
ہر چہ آید بر سر من یا نصیب

دل بدر دا آمد من بیمار را
چارہ ور دردم کن ای طبیب

ای کہ گوئی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من با شد غریب

تا رقیبت ہست یار نیست قید
نیست گر دد یار با ز پشت رقیب

زاری نالہ ہلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب ہجر ست و مرگ خویش خواہم از خدا امشب
اجل روزی چو سویم خواہد آمد گو بیا امشب

چندین دی کہ من دارم نخواہم زیست تا فردا
بنا نشین کہ خواہم جان سپرد امروز یا امشب

دل و جانی کہ بود آوارہ شد دوش از غم ہجران
دگر یارب غم ہجران چہ میخواہد ز ما امشب

نہ سر شد خاک درگاہت نہ پا فرسود در راہت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار دور افگند از وصلت ہلالی را
دریغا شد ہلال و آفتاب از ہم جدا امشب

وله

من بکوی عاشقی زار و دل غمگین غریب
چون نبیند بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم و آیین ست لیک
هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف تو شد دلها غریب افتاده اند
زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشاکه هست
در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

هر که باشد شاد هر کس با رفیقان در وطن
رو بدیوار غم ارد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب
ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب بگشای
همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه هر روز
دهد سر پنجه خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر
همین گویم مرا دریاب دریاب

چو در سر میل ابروی تو دارم
سر مژگان فرو آید بحراب

بهاران از در میخانه مگذر
عجب فصلست جمعه کرده دریاب

هلالی می بروی ماهرویان
خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده میکنی چو فتد دیده بر منت
جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک
برخیزم و چو ذره در آیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت
دارم هنوز دوست ترا از چشم روشنت

گر میکشی نمیروم از صید گاه تو
دست منست و حلقه فتراک تو گردنت

بر دامن تو باده گلگون چکیده است
یا خون بست آنکه گرفته ست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده‌ٔ — خوش آنکه دست خویش در آرم بگردنت

دیگر تراچه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر بر زده از خاک منست — پاره‌های جگر سوخته چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود — خاصه دردیکه نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید — باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
همه کس را بجمالش نظری هست ولی — لائق چهرهٔ پاکش نظر پاک منست
با عبان چند کند پیش من آزادی سرو — سرو آزاد غلام بت چالاک منست
دی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت — اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

ما عاشقیم بی سر و سامان می پرست — قانع بهر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
ای رند جرعه نوش تو و محنت خمار — ما و نشاط مستی عشق ازمی الست
دی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد — در صورتیکه هر که بدیدش کمر ببست
هر کسکه دل بدست بتی داد همچو من — سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس شکست
دلها که می بری همه پامال میکنی — کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دید اشک من از شرم آب شد — چون برق دید آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت — مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی — جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر مرا حال غریب ست
فی رای سفر کردن و فی روی اقامت

شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم
طوفان بلا دارم و دریای ملامت

قد قامت و فریاد مؤذن نکند گوش
آنکس که بفریاد بود وزان قد قامت

ای دل تو که امروز گرفتار فراقی
امروز تو کم نیست ز فردای قیامت

فی روی تو یکچند اگر زیست هلالی
جان سپرد بدا اینک بصد اندوه ندامت

ای کی پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست
منزل او در دل است تا ما ندانم دل کجاست

جان ما ست آن پری رخسار از سر تا قدم
ورنه شکل این چنین در نقش آب و گل کجاست

ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه
ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست

آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی
آن جوان خوبروان مرشد کامل کجاست

روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم
یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست

در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم
این چنین ماهی که من دارم دران محفل کجاست

نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من
آری آری گوهر مقصود در ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی
عشقبازان را هوای زهد هیچ حاصل کجاست

بروز نوروز ست سرو گلعذار من کجاست
در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست

گشته مردم هر یکی امروز صید جایکی
جایک صید افگن مردم شکار من کجاست

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را
یارب آن آرام جان بی قرار من کجاست

سوخت از درد جدائی دل بامید وصال
مرهم داغ دل امیدوار من کجاست

روزگاری شد که دور افتاده ام آخر چه بس
کان سیه روز و پریشان روزگار من کجاست

بود عمری بر سر کویت هلالی خاک راه
ساعتی ای مه نگفتی خاکسار من کجاست

وله

ای که از یار نشان میطلبی یار کجاست
همه یار اند ولی یارِ وفادار کجاست

رفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش
گل کجا جلوه گر و سرزنشِ خار کجاست

یار بر داغ دلِ سوخته مرهم بودی
یارب امسال چه شد مرحمتِ یار کجاست

تا پرسند بخوبان غمِ دل نتوان گفت
ور بپرسند مرا قوتِ گفتار کجاست

صبر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند
خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست

در خرابات مغان هوش مجوئید زما
همه مستیم درین میکده هشیار کجاست

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سرّ خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزلِ جانانِ من کجاست
من مردم از برای خدا جانِ من کجاست

خوش آنکه چون بسینه ز پیکان نشان نیافت
تیری دگر کشید که پیکان من کجاست

شبهای هجر هیچکسی از من غریب نیست
کس را تحمّلِ شبِ هجران من کجاست

سر خاک شد بران سرِ میدان و او نگفت
گوئی که بود در خمِ چوگان من کجاست

تا کی رقیب دست و گریبان شود بمن
شوخی که میگرفت گریبانِ من کجاست

خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند
چابک سوار عرصهٔ میدانِ من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغانِ من
بنگر که من کجایم و افغانِ من کجاست

دلهای مردمان به نشاطِ جهان خوش ست
در دل مرا غمی ست که خاطر بآن خوش ست

از درد ناله کردم و درمان من نکرد
گویا دلش بدردِ من ناتوان خوش ست

خوش نیست چشمِ مردم بیگانه جای یار
چون یار ما پریست ز مردم نهان خوش ست

چون نیست خوش دل از تنِ زارم سگِ درش
سگ بهتر از کسی که باین استخوان خوش ست

سلطانِ ملکِ مستی ما شد خیالِ دوست
این سلطنت بکشورِ ما جاودان خوش است

تا صحنِ عمارتِ دلِ ویرانِ ما مکن
بگذار تا خراب شود کانچنان خوش است

بر آستانِ یارِ هلالی نهاد سر
اور اسرِ نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنان و روز چنین آه چه مشکل حالیست

هر گز نیست بر احوالِ غریبان رحمے
ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست

گر قدم مردمِ چشمم برخت چهره منوش
تو همان گیر که بر روی تو این هم خالیست

قرعهٔ بندگیِ خویش بنامم زده
این سعادت عجبست اینچه مبارک فالیست

میروی تند که بازایم و زیارت بکشم
این نه تندیست که در کشتنِ من اهمالیست

بر لبِ چشمهٔ نوشین تو آن سبزهٔ خط
شکرستان ترا طوطیِ خوشخوان خالیست

ماهِ من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکبِ طالعِ او را نظرِ اقبالیست

گفتی بگو که در چه خیالی و حالِ چیست
ما را خیالِ تست ترا در خیال چیست

جانم بلب رسید چه پرسی ز حالِ من
چون قوتِ جواب ندارم سوال چیست

بی ذوق راز لذتِ تیغت چه آگهی
از حلقِ تشنه پرس که آبِ زلال چیست

گفتم همیشه فکرِ وصالِ تو میکنم
در خنده شد که این همه فکرِ محال چیست

درد اکه عمر در شبِ هجران گذشت و من
آگه نیم هنوز که روزِ وصال چیست

چون حل نمیشود بسخن مشکلاتِ عشق
در حیرتم که فائدهٔ قیل و قال چیست

ای دمبدم بخونِ هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجبِ چندین وبال چیست

در دلم جز غمِ هجرانِ تو دیگر غم نیست
در غمِ عشقِ تو مارا خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است
قصهٔ ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان نخهی داغ تو مرهم سازند
کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود نیست مرا
گر ازین بیش غمی بود کنون آن هم نیست

منکه امروز هلاک دم جان بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ نخرمی از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملک جانرا از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت

قالب فرسودهٔ ما خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل بردی و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دیو داد
نیم جانی داشت آن هم صرف جانان کرد و رفت

اینچنین بیرحم و سنگین دل که جانان منست
کی دل او سوز و داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو
من بفرمان دلم نی دل بفرمان منست

در علاج درد دل کوشش مفرما طبیب
زانکه هر دردی بجا از عشق مست درمان منست

بیدلانرا نیست غیر از جان سپردن مشکلی
انچه ایشانرا ست مشکل کار آسان منست

من که باشم تا زنم لاف خلامی بر درش
بندهٔ آنم که دولت خواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن
کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هرچه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بختِ دل پریشان منست

عکسِ آن لبهای میگون در شرابِ افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهرست از حلقه‌های زلف و ماه عارضت
در میان سایه آنجا آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقانی گه گه این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوه گل دیده و در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را این‌چنین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست
گرچه جفا بیت خوشست لیک وفا خوشترست

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
گوی چوگانِ تو از همه جا خوشترست

عشقِ بتان ناخوشست سر زنشِ خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست

کاشکی آهت سرم سوده شود همچو پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشترست

بارخشای نقشبند دعوی صورت مکن
صنعتِ خود را ببین صنع خدا خوشترست

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
کز ورع و زهد تو شیوه ناخوشترست

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

دلا بشام فراق از بلای حشر مپرس
که روز کوته ما چون شب دراز تو نیست

ز سجده پیش رخش منع من مکن زاهد
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساختی کاری
چه شد مگر کرم دوست کارساز تو نیست

وله

بهر که قصهٔ خود گفته‌ام دلش خونست — تو هم بپرس زمن تا بگویمت چونست
سنم که ذرهٔ من از هیچ بیدلی کم نیست — توئی که حسن تو از هر چه گویم افزونست
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش — که کار او دگر و حال او دگرگونست
مگو که خواب اجل بهست چشم مردم را — که چشم بندی آن نرگس پر افسونست
همای وصل تو پاینده باد بر سر من — که زیر سایهٔ او طالعم همایونست
کنون که با تو امم ایکه دشمنان مرا — خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن و قامتش حکایت کن
که این علامت ادراک و طبع موزونست

دلم بسینه مسوزان که شوق آتش افتاد — دل از کجا که درین خانه آتش افتادست
خوشم بانم عشقت که وقت او خوش باد — چه خوش غمیست که ما را با و خوش افتادست
صفای بادهٔ و رخسار ساده هوشم برد — شراب و ساقی ماهر دو بیهوش افتادست
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم — که این صحیفه بغایت منقش افتادست
برسم تحفه کشم نقد عمر در پایش — ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست
گهی که بر صف عشاق راند ابرش ناز — کدام سر که نه در زیر پایش افتادست

گرفت نور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه هوش افتادست

خدا را تند سوی من مپویید چون بنگرم سوئیست — تغافل کن زمانی تا بتابینم بکزمان روئیست
ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا — چو آخر خاک خواهم شد من و خاک سر کوئیست
تنم را راست و جان محزون جگر پر درد و دل پر خون — بصد تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خونیست
کرم‌ها میکنی صد آفرین بر دست و بازویت — ستم‌ها میکنی صد مرحبا بر بازوئیست

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوئی تو بنشینم
رقیبی در میان آید که دور افتم ز پهلوئیت

سیانت یکسر مو نیست و جان در اشتیاق او
بپای جان مشتاقان فدای هر سر موئیت

هلالی را نگشتی گر سجود از دیدنت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابروئیت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسوئیت
سر صد همچو من باد افدای یکسر موئیت

تن چون موی ما خواهم بگیسوئی تو پیوستن
باین تقریب خود را خواهم افگندن بپهلوئیت

بروی خوبتا روزی که خط بندگی دادم
ز غمهای جهان آزادم ایمن بنده روئیت

بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی
خجل شد آن یکی از رنگ تو وان دیگر از بوئیت

از آنرو بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر
که میخواهم نگردد پایمال من سر کوئیت

خدارا چون بیابیت سر نهم بر خاک پایت من
که میل سجده دارم پیش محراب دو ابروئیت

نه ترسم گر بخونریزی هلالی تیغ بردارے
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازوئیت

مه ز جور فلک دو تا شده است
باز مه پاره جدا شده است

دل ز دستم شد و نیامد باز
تا بدست تو مبتلا شده است

زلف را پیش ازین مباد مده
که بسی فتنه در هوا شده است

نیست گل در چمن که بی رخ تو
غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوه دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست
جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست

در دوستی ملاحظه مرگ و زیست نیست
دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست

حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من
دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

از دوست هر جفا که رسد جای منت ست
زیرا که نیست هیچ وفا چون جفای دوست

با دوست آشنا شده بیگانه ام ز خلق
تا آشنای من نبود آشنای دوست

در حلقه سگان درش میروم که باز
احباب صف زنند بگرد سرای دوست

دست دعا گشاد هلالی بحضرتت
یعنی بدست نیست مرا جز دعای دوست

هر آتشین گلی که بر اطراف خاک ماست
از آتش دل و جگر چاک چاک ماست

دامن کشان ز خاک شهیدان گذشته ای
گردی که دامن تو گرفتست خاک ماست

ساقی برو که باده گلرنگ بی رخش
گر آب زندگیست که زهر هلاک ماست

پاکست همچو دامن گل چشم ما ولے
دامان یار پاک تر از چشم پاک ماست

دهقان سالخورده که پاینده باد گفت
اینست آب خضر که در جوی تاک ماست

درمان ما مجوی هلالی که درد عشق
خاص از برای جان و دل دردناک ماست

روز من شب شد و آنماه بر اهی نگذشت
این چه عمریست که سالی شد و ماهی نگذشت

عمر بگذشت و همان روز سیه پیش تست
در همه عمر چنین روز سیاهی نگذشت

ذوق آن جلوه مرا کشت که دی از سر ناز
آمد و گاه گذشت از من و گاهی نگذشت

قصه شهر دل و لشکر اندوه مپرس
که دران عرصه باین ظلم سپاهی نگذشت

نگذشت آنمه و زارست هلالی برهش
حال درویش خراب ست که شاهی نگذشت

اگر از آمدنم رنجه نگردد خویت
هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت

گر بدانم که توان بر سر کویت بودن
تا توانم نروم جای دگر از کویت

سر من خاک رهت باد که شاید روزے
بر سرم سایه کند سرو قد دلجویت

یا مرا زار بکش یا مروان پیش نظر
که ز کشتن بتر ست اینکه نه بینم رویت

سیکشم هر نفس از خط و ز زلفت آهی
آه بنگر که چها میکشم از هر سویت

بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین
تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای بابروی تو مائل همه کس چون مه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد کز برای یار ازو نتوان گذشت
یار اگر اینست باید میتوان از جان گذشت

از خیال آن قد و رعنا گذشتن مشکلست
راست میگویم بلی از راستی نتوان گذشت

جز بروز وصل عمر و زندگی حیفست حیف
حیف ازان عمری که بر من در شب هجران گذشت

یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک
عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت

چون گذشت از دل خدنگش گو بیا تیر اجل
هر چه آید بگذرد چون هر چه آمد آن گذشت

پیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود
از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی در خود را چاره کن
کی توانم چاره درد یکه از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت
چه ستمها که ندیدم بامید کرمت

دارم آن سر که بخاک قدمت سر نهم
غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت

تو کی آن پادشه مملکت حسن که نیست
حشمت و خیل بتان در خور خیل و حشمت

لطف تو کم ز کم و جور تو بیش از بیشست
میکنم شکر و ندارم گله از بیش و کمت

عاشق دلشده را موج غم از سر بگذشت
دست او گیر که افتاده بدریای غمت

رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع
آفرین بر تو و بر خامه مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه صد ره ببریدیم زبان قلمت

ولہ

ای سرِ زلفِ تو کمندِ حیات
نیست ز قیدِ تو امید نجات

آبِ حیات لب و خط بر لبت
سبزہ تر بر لبِ آبِ حیات

شورِ من از خندۂ شیرین تست
ریشِ دلم را نمکست این نبات

خاطرِ عاشق ز جہان فارغست
مست ندارد خبر از کائنات

تازہ برات ست خطِ سبزِ تو
بہ ز شبِ قدر بود این برات

داد ہلالی بوفایِ تو جان
جانِ دگر یافت ولی از وفات

عشقبازی چہ بلا فکرِ خطائی بودست
عشق خود عشق نبودست بلائی بودست

کاش ہینند خدائی خبرانِ حسنِ ترا
تا بدانند کہ ما را چہ خدائی بودست

در دیاری کہ گلِ روی ترا پرورند
خوش بہاری و فرح بخش ہوائی بودست

عہد کردی کہ وفا پیشہ کنم جہد بکن
تا بدانم کہ درین عہد وفائی بودست

باغِ فردوس زمینی ست کہ آنجا روئے
سرو گل پیرہنی تنگ قبائی بودست

بعد مردن بسر تربت من بنویسید
کاین عجب سوختۂ بی سر و پائی بودست

چارۂ دردِ ہلالی ست بلائی غمِ عشق
عشق را در دنگوئی کہ دوائی بودست

دارم شبی کہ دوزخ ازان شب علامتست
از روز من مپرس کہ آن خود قیامتست

یارب ترحمی کہ ز سنگِ جفایِ خلق
ما دل شکستہ ایم و ز ہر سو ملامتست

بر آستانِ عشق سرِ ما بلند شد
وین سر بلندی از قدِ آن سرو قامتست

رفتن ز کویِ او کرمی بود از رقیب
این ہم کہ رفت و باز نیامد کرامتست

ثابت قدم فتاد ہلالی براہِ عشق
او را درین طریق عجب استقامتست

ولہ

من با تو یکدلم سخن و قولِ من یکیست
اینست قولِ من کہ شنیدی سخن یکیست

بگذار ختم چنانکہ اگر سر برم بجیب
کس بی نمی برد کہ درین پیرہن یکیست

خواہم بصد ہزار زبان وصفِ او کنم
لیکن بمقصرم کہ زبان در دہن یکیست

ماہ مرا بزہرہ جبینان چہ نسبت ست
ایشان چو انجم اند و مہ انجمن یکیست

صد بار از تو شوکتِ خوبان شکست یافت
خسرو ہزار و خسرو لشکر شکن یکیست

بر خاستست نقشِ دوئی از میانِ ما
ما از کمالِ عشق دو جانیم و تن یکیست

در کعبہ گفت رقیب و ہلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا باز زغن یکیست

چندیست پیرہنِ آن دلبرِ شیرین حرکات
ہمچو سرِ چشمۂ خضرست و بدن آبِ حیات

این چہ ماہیست کہ در کلبۂ تاریکِ منست
آبِ حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات

گر بہ یادِ لبِ او زہر دہندم کہ بنوش
تلخی زہر در و در دہم ذوقِ نبات

بسکہ از نالۂ دلم دوش قیامت میکرد
عرصۂ کوی ترا ساخت زمین عرصات

چند گوئی کہ بیا و سر و جان دہ بوفا
جانِ من کارِ دگر نیست مرا غیرِ وفات

رحم بر عاشقِ درویش ندارند بتان
وہ کہ در مذہبِ این سنگدلان نیست ثبات

ماند بیچارہ ہلالی بکمندِ تو اسیر
این محالست کہ او را بود امکانِ نجات

شیشۂ می دور ازان لبہای میگون میگیر
تا دلِ خود را دمی خالی کند خون میگیر

دوش بر سوزِ دلِ من گریہا میکرد شمع
چشمِ من آن گریہ را امید بد و افزون میگیر

آن نہ شبنم بود در ایامِ لیلی ہر صباح
آسمان شب تا سحر بر حالِ مجنون میگیرست

سیل در ہامون صدا در کوہ دانی از چہ بود
از غمِ من کوہ می نالید و ہامون میگیرست

بر رخِ زردم ببین خطهای اشکِ سرخ را
این نشانها نیست کاشب چشمِ من خونبار کیست

شب که میخواند هلالی را دمی راند ی بناز
در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت
دانند حریفان که دران هم نظری داشت

هر لاله که با داغ دل از خاک بر آمد
دیدم که ز سودای تو پیرهن جگری داشت

امروز سرِ زلف تو آشفته چرا بود
گر باد پریشانیِ دلها خبری داشت

فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری
من خاکِ رهش بودم و بر من گذری داشت

با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس
هر کسکه درین روز بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگِ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوایِ سفری داشت

دیده چه عمرست اینکه در هجرِ تو بردم عاقبت
جانِ شیرین را بصد تلخی سپردم عاقبت

گر شکایت داشتند از ناله ام در دیگرے
رفتم و در دِ دگر از کوئیِ تو بردم عاقبت

بر لبِ ما جان و در دل حسرتِ تیغت بماند
تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت

بسکه آمد چون قلم بر فرقِ من تیغِ جفا
نامِ خود از تختهٔ هستی سترد م عاقبت

گشتم از خیلِ سگانِ او بحمد الله که من
در حسابِ مردمان خود را شمردم عاقبت

ای که میگوئی هلالی حاصلِ عمرت چیست
سالها جان کندم از هجران بمردم عاقبت

رفتست عزیز من و مکتوبے نوشتست
یوسف خبرِ خویش بہ یعقوب نوشتست

شد نامهٔ محبوب خطِ بندگیِ من
من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست

گفتست بخواند سگِ آن کوی سلامم
بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست

باز این خطِ خوب و رقمِ تازه بلائیست
این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

سیاهی طلبد آیت رحمت | ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست
بر صفحهٔ رخسار تو ان خط دلاویز | یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یاری که بمن نامه نوشتست هلالی
عیسی ست شفا نامه بایوب نوشتست

جان من الله است این چه بت است | نه تن تست بلکه جان من است
اینکه گل در عرق نشست و گداخت | همه از انفعال آن بدن است
صد سخن گفتمت بگو سخنی | کاین همه از برای یک سخن است
هست دشنام تلخ تو شیرین | چون نباشد کزان لب و دهن است
یک شب ار در آ که ماه رخت | شمع بزم و چراغ انجمن است
پیش روی تو شمع در فانوس | هست آن مرده که در کفن است

کشتی و سوختی هلالی را
هر چه کردی بجای خویشتن است

زباغ عمر عجب سرو قامتی برخاست | بگو که در همه عالم قیامتی برخاست
سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد | غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست
مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست | بآه حسرت و اشک ندامتی برخاست
دلم براه ملامت فتاد این عجب است | عجب ترا نکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود زیا
سمند مقدم صاحب کرامتی برخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست | نخل کدام گلشن و سرو روان کیست
باز این نهال تازه که سر میکشد بناز | سرو کشیده قامت نازک میان کیست
ای دل ز تیر ابرو پر فتنه اش منال | تیرش تو خود ببین بنگر کز کمان کیست

دشنام‌ها که از تو رسانند قاصدان — دانستم از ادای سخن کز زبان کیست
گر افگند و پیش سگت بعد کشتنم — داند ز بوی دردکه این استخوان کیست
افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس — کاین گفتگو که میگذرد داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دود دلیکه بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عیدست و شهری منتظر بر روی تست — روی تو چون ماه عید و ماه نو ابروی تست
روشن ای آرامش دل کز پی ماه عید بار — شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست
میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو — من ز کویت چون روم چون عید گاهم کوی تست
در صباح عید اگر مشغول تکبیر اند خلق — بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست
گر بیندازی خدنگی از کمان ابروت — بر دل و بر سینه من منت ابروی تست
روز عید و مائل خوبان ز هر سو عالمی — میل من از جمله خوبان عالم سوی تست

هر کسی هندوی خود را شاد سازد در عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت — یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت
تازه در جلوه بسی غارت جان میآید — جلوه تازه نهال تو مرا خواهد کشت
روز وصلست تو در کشتن من تیغ مکش — که شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت
چند پرسی که ترا زار کشم یا نه کشم — جهد کن ور نه سوال تو مرا خواهد کشت
شاه من تا بکی این سرکشی و چشمت و ناز — وه که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در افتاب رخش آب باده تاب انداخت — چه آب بود که آتش در افتاب انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود
که عشق فتنه درین عالم خراب انداخت

قضا نگر که چو پیمانه ساخت از گل من
مرا بیاد لبش باز در شراب انداخت

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل
ولی بنوبت من خویش را بخواب انداخت

بیا و یکنفس آرام جان شنو از لطف
که آرزوی تو جانرا در اضطراب انداخت

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد
بهر خمی گرهِ افگند و پیچ و تاب انداخت

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر
بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بسته آن زلف سیه نتوان داشت
آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب حیل و سیه زلف و خطی نیست مرا
روز و شب سعی که با خیل و سپه نتوان داشت

تا کی آنچاه ذقن را نگرم با لب خشک
این همه تشنه مرا بر لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چکنم
پیش ازین دیده بامید بره نتوان داشت

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست
پیش خورشید نظر جانب مه نتوان داشت

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث
بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو هم بباغ امد
بیار می که یکی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل
لطافت رخ آن گلعذار شد باعث

اگر بمی کده رفتیم عذر ما بپذیر
که باده خوردن ما را خمار شد باعث

اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود
فغان و نالهٔ بی اختیار شد باعث

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدم مرنج
که گردش فلک و روزگار شد باعث

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب
گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاقِ درد را بمداوا چه احتیاج — بیمارِ عشق را بمسیحا چه احتیاج

چون جلوه گاهِ سبز خطان شد مقامِ دل — ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج

تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده — جان میدهم بیا بتقاضا چه احتیاج

چون با فرح رسایه قصرِ تو یافتیم — ما را بفیضِ عالمِ بالا چه احتیاج

واعظ ملاستِ تو ببانگِ بلند چیست — آهسته باش این همه غوغا چه احتیاج

تا چند بهرِ سود و زیان در دو سر شیم — داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج

دور از تو خو گرفته هلالی بکنجِ غم — او را بگشتِ باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

بدین هوس که دمی سر نهم بپایِ قدح — هزار بار فسردن خجسته ام دعایِ قدح

منم که صرفِ خرابات کرده ام سر و زر — زر از برایِ شراب و سر از برایِ قدح

رسید موسمِ گشتِ چمن بیا ساقی — که تازه شد هوسِ بادهٔ و هوایِ قدح

بیادِ لعلِ تو تا کی لبِ قدح بوسم — خوش آنکه بوسه بران لبِ نم بجایِ قدح

هلالی از قدحِ مَی چه جایِ پرهیز ست — بیا که پیرِ مغان میزند صلایِ قدح

ردیف الخاء

ای چشمِ تو شوخ تر ز هر شوخ — چشم از تو مذیده شوخ تر شوخ

از نامِ دو چشمِ خود چه پرسی — این فتنه گرست و آن دگر شوخ

بالله که نه زاد مادرِ دهر — مانند تو نازنین پسر شوخ

مسکین دلِ عاشقان که بستند — این سنگدلانِ سیمبر شوخ

ترکِ سرِ خویش کن هلالی — کاین طائفه اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

۱
اگر سودای عشقِ اینست من دیوانه خواهم شد
چه جای آشنا گر خویش هم بیگانه خواهم شد

دمیدی یک فسون و رفت بردی صبر و هوش من
خدا را ترکِ افسون کن که من افسانه خواهم شد

غمِ عشقِ ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان
باین گنجِ نهانی ساکنِ ویرانه خواهم شد

شبی کز روی آتشناک مجلس را برافروزی
تو شمعِ جمع خواهی گشت و من پروانه خواهم شد

مرا کنج صلاح و خرقهٔ تقوی نمی زیبد
گریبان چاک و رسوا جانب میخانه خواهم شد

۲
بدور آن لبِ میگون مجو پیمان ز هلالی من
سرِ پیمان ندارم بر سرِ پیمانه خواهم شد

۳
باغِ عیشِ من بجای گل همه خار اورد
آه ازین نخلی که من دارم همین بار اورد

کوه از سیلِ سرشکم در صدا آمد بله
گریهٔ من سنگ را در نالهٔ زار اورد

عالمی در گریه است از نالهٔ جانسوز من
نوحهٔ کز درد خیزد گریه بسیار اورد

گر دلِ آزرده را جز داغ او مرهم نهم
بر دلِ ان مرهم شود داغی که آزار اورد

هر که ابروی تو دید و مائلِ محراب شد
زود باشد کز خجالت رو بدیوار اورد

تا ز خورشید جمالت گرم شد بازارِ من
هر دم این دیوانه رسوا ببازار اورد

پایِ بر فرقِ هلالی نه که بهرِ مقدمت
هر زمان صد گوهر از چشمِ گهربار اورد

۴
شبِ هجران رسید و محنتِ بسیار پیدا شد
بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد

بکنجِ عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم
بلایِ عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد

جگر خونست ازان این گریهٔ خونین پدید آمد
دلم زار است ازان این نالهای زار پیدا شد

نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد
دران منزل که روزی سایهٔ اغیار پیدا شد

عزیزان از سودای کسی آشفته می بینم
مگر آن یوسف گم گشته در بازار پیدا شد

طبیبا هر کرا بیماری هجران فگند از پا
اجل پیش از تو بر بالین آن بیمار پیدا شد

بسویش بگذر ای باد صبا و ز من بگو آنجا
که در هجرت هلالی را بلا بسیار پیدا شد

پیش ازان روز یکه خاک قالبم گل ساختند
بهر سلطان خیالت کشور دل ساختند

صد هزاران آفرین بر کلک نقاشان صنع
کز گل و آب این چنین شکل و شمائل ساختند

خوبرویان را جفا دادند و استغنا و ناز
بر گرفتاران بغایت کار مشکل ساختند

کار ما این بود کز خوبان نگهداریم دل
عاقبت ما را ز کار خویش غافل ساختند

آه ازین حسرت که هر جا خواستم بینم رخش
پیش چشم من هزاران پرده حائل ساختند

هر کجا رفتند خوبان به شد از باغ بهشت
خاصه آن جائیکه روزی چند منزل ساختند

می طپم نی مرده و نی زنده بر خاک درش
هیچ آن مرغی که او را ایم بسمل ساختند

منظر عیش هلالی از فلک بگذشته بود
خیل اندوه تو با خاکش مقابل ساختند

غمی کز درد عشقت بر دل ناشاد می آید
اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

دلم روزیکه طرح عشق می انداخت دانستم
که گر سازم بنای صبر بی بنیاد می آید

نمیدانم چه بی رحمست آن سلطان محبوبان
که هر گه داد خواهم بر سر بیداد می آید

رقیبا گر ترا اندیشه مانیست معذوری
کجا بیدرد را از دردمندان یاد می آید

طفیل بندگان من هم قبول افتاده ام گویا
که از هر جانب آواز مبارکباد می آید

عجب خاک فرحناکست کوی فرو شادان را
که هر کس میرود غمگین هماندم شاد می آید

چه نسبت با رقیب سنگدل مسکین هلالی را
نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید

ولہ

چو لالہ سینۂ من کاش پارہ پارہ کنید
بداغہای درون یک بیک نظارہ کنید

بہ پیش یار دلم را چو غنچہ بشگافید
باو جراحت پنہانم آشکارہ کنید

ز سیل دیدہ خرابم ز سوز سینہ کباب
میان آتش و آبم ز من کنارہ کنید

ز اشک و چہرۂ زردم اگر نہ اید آگہ
شبی تفحص آن از مہ و ستارہ کنید

بر آستان وفا سر نہادہ ام عمری
کہ در حساب سگانش مرا شمارہ کنید

ز تیغ طعنہ بیکبار نیم کشتہ شدم
نعوذ باللہ اگر طعن من دوبارہ کنید

دل حزین ہلالی ز درد ہجران سوخت
برای درد دل او بلطف چارہ کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید
بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید

ہوس دارم کہ دوزم چاک دل از تار گیسویت
ولی چندان گرہ دارد کہ در سوزن نمی آید

تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل
کسی کز پیش یوسف یاد پیراہن نمی آید

منور شد بتشریف قدومش خانہ چشمم
بلی جز نور مردمی از دیدہ روشن نمی آید

بجای خاک پایش تو تیا جستم ندانستم
کہ کار سرمہ از خاکستر گلخن نمی آید

تو بدخوئی کہ داری قصد جان عاشقان در تہ
کسی از بہر ای عاشقی کشتن نمی آید

ہلالی اشک می بارد برو دامن کشان بگذر
تعلل چیست چون گردی بر ان دامن نمی آید

گر دلم زینگونہ آہ و مسبدم خواہد کشید
آتش پنہان من آخر علم خواہد کشید

زیر کوہ غم تن فرسودہ کاہی بیش نیست
برگ کاہی چند یارب کوہ غم خواہد کشید

تنگ شد بر عاشق بیخانمان شہر وجود
بعد ازین خیمہ را بصحرای عدم خواہد کشید

نم گرفت از اشک من دیوار ہر سر منزلے
اشک اگر اینست بام چرخ نم خواہد کشید

حرفِ بیدادی که بیرون آید از کلکِ قضا
دور چرخ آنرا بنامِ من رقم خواهد کشید

جرعهٔ نوشِ لبِ رندانِ بی‌پروا که او
سالها آبِ حیات از جامِ جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید
از شادی وصالش ترسم که جان نیاید

ناصح بصبر مارا بسیار خواند لیکن
ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری
کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

جز عکسِ خود که بینی از آینه گاه گاهی
مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی
ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

برگرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می‌خواهم و کنجی که بجز یار نباشد
من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

استجا اثرِ رحمتِ جاوید توان یافت
کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که حبیبی ست به پهلوش رقیبی ست
در باغِ جهان یک گلِ بیخار نباشد

بر من که گرفتارِ توام رحم مفرما
رحم ست بران کس که گرفتار نباشد

ما خانه خرابیم و نداریم پناهی
ویرانه ما را در و دیوار نباشد

تقصیرِ وفا رسم رقیب ست عجب نیست
هرگز سگِ دیوانه وفادار نباشد

بی یار بعالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار اید اگر یار نباشد

با من اول آن همه رسم وفاداری چه بود
بعد ازان بیمهریِ چندین جفاکاری چه بود

مرحمت بگذاشتی تیغ جفا برداشتی
آن عجلتها کجا شد این ستمگاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد
نور چشمم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمیگویم که چندین دشمنی آخر چرا است
لیک می پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست
این همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا
بی جهت با عاشقان آئین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

بهر درد دل ما از تو دوائی نرسید
سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران بتو هر گز ننمودیم وفا
که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

قاسم چنگ شد و لطف تو ننواخت مرا
بی نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا مرسیدی بکسی
کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا
کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

حالتی نیست دران کس بجان و دل او
فتنه عشوه گری جلوه نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر از گل نو رسته بوی یار اید
هوای باغ و تماشای گل چه کار اید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زنهار
که رفته باشی و بار دگر بهار اید

ز باده سرخوشی خود زمان زمان نو کن
چنان مکن که رود مستی و خمار اید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق
امید نیست کزین ورطه بر کنار اید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد
ولی مباد که بر دامنت غبار اید

جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات
مرا بدیده چو پیکان آبدار اید

چو بار نیست براین آستان هلالی را
ازین چه سود که روزی هزار بار اید

وله

هر دم از چشم تو دل را نظری می باید
صد نظر دید و هنوزش نظری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری
شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هر چه در عالم خوبی ست ازان خوبتری
نتوان گفت کزین خوبتری می باید

با امید نظری در گذرت خاک شدم
از تو بر ما نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوش دل باش
خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق
قطع این مرحله را بال و پری می باید

در رهِ عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد
آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قدِ تو نالیم بآواز بلند
هر نفس غلغله در عالمِ بالا افتد

روز وصلست هم امروز فدای تو شوم
کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل
هر کجا پای تو باشد سرم انجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز
آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را
دل ما بود که آتش بدلِ ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه گه آن بت رعنا افتد

سایه گر فتد بالای تو بر ما افتد
پرتو نور یست که از عالمِ بالا افتد

هر کجا دیده بران قامتِ رعنا افتد
رود از دست دلِ زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوسِ پای نهاد
عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذر او همه روز
کاش روزی گذرِ او بسر ما افتد

افتد از گریه‌ی تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل دیده مپرسید که چون شد — خون شد دل و از رهگذر دیده برون شد
مائی خبران چون خبر از خویش ندارم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست هنوزش نگذاری — بگذار خدارا که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — بهر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر ولیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدی که برافراخته بودم — از سیل فراق تو بیکبار نگون شد

در عشق تو گویند بشد کار هلالی
کاری که مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — گو دانم گرفته بسوی تو میکشد
دانی چرا بدامنت آویخت دست دل — خود را باین بهانه بکوی تو میکشد
صاحبدلی که یافت سر رشته مراد — سر رشته اش بحلقه موی تو میکشد
فارغ ز بوی غالیه و جعد سنبلم — خاطر بجعد غالیه بوی تو میکشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن — بر دل شکسته که بسوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم — چندین بلا به تندی خوی تو میکشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این چه‌است کز غم روی تو میکشد

چون ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند
نعوذ بالله از آن شوخ پر ز شعبده و ناز — که در ز شعبده اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک هنوز — بخاک من چو رسد روی در نقاب کند

چه طالعی ست که ناگاه بر سرم روزے
اگر فرشته ز رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست
برای دیدن روی تو اضطراب کند

رخ تو چشم کشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نمود وعده دیدار و دید مش در خواب
نگویمش که مبادا بآن حساب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان باد
اگر ز سایه تو روز و بآفتاب کند

دلم پیش لبت با جان شیرین در فغان آمد
خدارا چاره دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو و گلزار جوانی را غنیمت دان
که خواهد نو بهار حسن را روزی خزان آمد

بنزهم دیگران دامن کشان تا کی توان رفتن
بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

حیاتی یافتم از وعده قتلش بحمد الله
که مارا هر چه در دل بود او را بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد خوش حالم
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

بلولم از غم دوران سبکدستی کز ایشانے
براین کوه محنت اکه بر دلها گران آمد

کشد لف لیلی میکشد از مشوق مجنون را
که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامید یکه در پای سگانت جان فشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمیا صد بهار اید
مرا چون با تو کار افتاده هست این یا چنان اید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتے
که جائی در میان آرند سروی در کنار اید

چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نمی اید دل
وگر اید سیه روز و پریشان روزگار اید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می ترسم
مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار اید

پس از عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد دستم
نمی گیرد قراری تا دل من در قرار اید

فزون از داغ نومیدے بلائی نیست عاشق را
مباد اکاین بلا پیش من امیدوار اید

هلالی چون نمی‌ورزد درویشی آن خسرو خوبان
ترا از عشق او فرصت نمی‌دارد تو عار اید

بناز میرود و سوی کس نمی‌نگرد
هزار آه کشم یک نفس نمی‌نگرد

گهش به پیش روم و گه سر ره گیرم
ولی چه فائده چون پیش و پس نمی‌نگرد

چو غمزه‌اش سر ره دین نمی‌دهد سود نالهٔ جان
که راهزن بفغان جرس نمی‌نگرد

کسیکه در هوس روی ماه رخسار یست
در آفتاب زردی هوس نمی‌نگرد

دلم بسینه صد چاک میکند باز
که مرغ رسته بسوی قفس نمی‌نگرد

خطاست پیش رخش سوی نوخطان دیدن
کسی بموسم گل خار و خس نمی‌نگرد

گذشت و سوی هلالی ندید و رحم نکرد
چه ظالمست که هرگز بکس نمی‌نگرد

افروخت رنگت آرمی و دلها کباب شد
روی تو ماه بود کنون آفتاب شد

گفتم بدور عشق تو سازم سرای عیش
غمخانه گه داشتم آن هم خراب شد

این آه گرم بی سببی نیست دمبدم
یا سینه سوخت یا دل سوزان کباب شد

ناصح زبان کشاد که تسکین دهد مرا
نام تو برد و موجب صد اضطراب شد

خونناب دیده این همه دانی که از کجاست
خونی که بود در دل غمدیده آب شد

هر جا که هست روی تو در پیش چشم ماست
کس در میان ما نتواند حجاب شد

فارغ نشسته بود هلالی بکوی ما
ناگه لب تو دید خراب شراب شد

دم آخر که مرا عمر بسر می‌آید
گر تو آئی بسرم عمر دگر می‌آید

گر نه گریم جگر از درد تو خون می‌بندد
ور بگریم ز درون خون جگر می‌آید

همنم ان کوه غم و درد که سیلاب سرشک
هر دم از دامن من تا بکمر می‌آید

چون کنم از تو فراموش که روزی صد بار
جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید

سبزه نورسته بود خوب ولی خوبتر است
سبزهٔ خط تو هر چند که بر می آید

در فضای سپر سینه بجان است دلم
کز چرا تیر تو اول بسپر می آید

شب زفریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند
آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

میروم بر سر راهش بامید نظری
آه اگر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند

این همه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتمزدهٔ جامه سیاهی نکند

حاصل عشق همین بس که اسیر غم اوست
دل بهالی ندهد میل بجاهی نکند

زاهد اگر هوس بادهٔ و شاهد کند است
بنده هرگز نتواند که گناهی نکند

سوی هر کس که بدین شکل و شمائل گذری
کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافتم از بندگیت
کس چرا بندگی هیچو تو شاهی نکند

ماه شهر اشوب من هر گه براهی بگذرد
شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد

روزم از هجران تو شد آفتاب من کجاست
تا بسوزم در چنین روز سیاهی بگذرد

چون برومی مینمش هیچو تظلم میکنم
هیچو مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد

آنی که در عشق بتان لاف صبوری میزنی
صبر کن تا زین حکایت چند گاهی بگذرد

با وجود آنکه آتش زد مرا در جان و دل
دل نمیخواهد که سوزیش دود آهی بگذرد

ساقیا لب تشنه مردم کاشن بر من بگذری
وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد

از صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان
هیچو آن شاهی که با خیل و سپاهی بگذرد

گفته میخواهم از پیش هلالی بگذرم
آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

ولہ

روزِ ہجرم چند یارب چون شبِ غم بگذرد
عمرِ من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد

دولتِ وصلت نگذشت و محنتِ ہجران رسید
آن گذشت امید میدارم کہ این ہم بگذرد

نگذرد گر سالہا باشم بہ راہش منتظر
در دمی غائب شوم آید ہمان دم بگذرد

چون نہ در دِ ہجر گریان بر سرِ راہش روم
گریۂ من بیند و خندان و خرم بگذرد

ہر کہ از روی ارادت پا نہد در راہِ عشق
عالمی پیش آیدش کز ہر دو عالم بگذرد

تا کنون عمرِ ہلالی در غمِ رویت گذشت
عمرِ باقی ماندہ یارب ہم درین غم بگذرد

یارا اگر مرہم داغِ دلِ محزون نشود
با چنین داغِ دلم خون نشود چون نشود

جز دلِ سختِ تو خون شد ہمہ دلہا ز غمم
دلِ تو سنگ بود کز غمِ من خون نشود

آہنی کہ بما ستمت کم نشود باکی نیست
کوششِ ما ہمہ اینست کہ افزون نشود

گر بسر منزلِ لیلی گذری جلوہ کنان
نیست ممکن کہ ترا بیند و مجنون نشود

بسکہ در نالہ ام از گردشِ گردون ہمہ شب
ہیچ شب نیست کہ صد نالہ بگردون نشود

گفتہ مخمورِ تو ریزم چہ سعادت بہ ازین
نیستِ خیرِ تو یارب کہ دگرگون نشود

واعظا ترکِ ہلالی کن و افسانہ مخوان
گشتہ عشقِ بتان زندہ بہ افسون نشود

آخر از غیب دری بر رخِ ما بگشاید
دیگران گر نگشایند خدا بگشاید

بر دلِ از ہیچ طرف بادِ نشاطی نوزید
یارب این غنچۂ پژمردہ کجا بگشاید

دلبرانِ کارِ من از جورِ شما مشکل شد
مگر این کار ہم از لطفِ شما بگشاید

نگشاید دلِ ما تا نگشائی خمِ زلف
زلفِ خود را بگشا تا دلِ ما بگشاید

باشد اسایش آن آسیم تن اسایش جان
جان بیاساید اگر هندِ قبا بگشاید

میکشم آه که بگشاید رخ گلگون لیکن
این گلی نیست که از بادِ صبا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشائی لبِ خویش
هر سحر گریه کنان دستِ دعا بگشاید

یار هر چند که رعنا و سهی قد باشد
گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد

الفِ قدِ تو پیشِ همه مقبول افتاد
این نه حرفی ست که بر وی قلمِ رد باشد

سوی ما زود بدید من بیدل دفا کن ورنه
سبزه بینی که مرا بر سرِ مرقد باشد

گفتمش دل بخمِ زلفِ تو در قید بماند
گفت دیوانه همان به که مقید باشد

مقصدِ اهلِ نظر خاکِ درِ ست بلی
چون تو مقصود شدی کوی تو مقصد باشد

حدِ کس نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را محنتِ بیحد باشد

لعلِ جان بخش که یارا ز آبِ حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

دل بگرد پسته زلفِ تو شد گرد حالِ او
یاد می آید خبرهای پریشان میدهد

دور باد از چشمِ بد کامروز در میدانِ حسن
شهسوارِ من بسمنبرِ ناز جولان میدهد

یار با اندر ساغرِ دوران شرابِ وصل ریخت
یا بدورِ ماهمه خوابِ هجران میدهد

نیست در دینِ عشق خونبا زابدان احتیاج
گر طبیب این در دبیند ترک درمان میدهد

موجبِ این گریهای تلخ میدانی که چیست
عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان دن میا
زانکه عاشق گاهِ مردن جان بجانان میدهد

غمِ بتان مخور ای دل که یار خواهی شد
اگر عزیزِ جهانی که خوار خواهی شد

اگر چو من هوسِ زلفِ یار خواهی کرد
ز عاشقانِ سیه روزگار خواهی شد

تو از طریق یکدلی همیشه فارغ و منم
نشسته‌ام بامید یک پیام خواهی شد

چو در وفای تو ام بر دلم جفا بپسند
که پیش اهل دلم فاش سمسار خواهی شد

کنون بحسن تو کس نیست از هزار یکی
تو خود هنوز یکی در هزار خواهی شد

ز فکر کار جهان بار غم بسینه منه
وگرنه در سر این کار و بار خواهی شد

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو
که نارسیده بگوش غبار خواهی شد

بر سر بالین طبیب از ناله من زار شد
از برای صحت من آمد و بیمار شد

دوش در کنج غم از فریاد دل غوغا بپا
بلکه از افغان من همسایه هم بیدار شد

صبر میکردم که در عشق خوبان کم شود
لیک ازین داروی تلخ اندوه من بسیار شد

مدعی گو یا برای کشتن ما بس نبود
کان مه نامهربان هم رفت با او یار شد

هر کرا سودای زلف آن پری دیوانه کرد
خانمان بر هم زد و در سودای هر بازار شد

من بگفتم ای ترک آهو چشم هم رقعه بازگن
گر برای دیدن دوی تو چشم چار شد

تا بسکه آمد بر سر کویت هلالی همچو اشک
از نظر افتاد و در چشم عزیزت خوار شد

گر برون می آیدان بیرحم زارم می‌کشد
ور نمی آید بدرد انتظارم می‌کشد

گر معاذالله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران بانگ روزگارم می‌کشد

ایکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
را ستیم بالله اگر دانم که یارم می‌کشد

هر که امسالش عتاب آلوده می بینم بخود
یاد آن مسکین نوازیهای یارم می‌کشد

چون برون آید گلی کج کرده دامن بر ده
دیدن جولان آن چابک سوارم می‌کشد

ساقیا امشب که مستم لطف کن خمخانه بر
ورنه چون فردا شود دربند خمارم می‌کشد

زیر بار غم هلالی کار من چون افتاد است
وه که آخر محنت این کار و بارم می‌کشد

ولـه

عاشقان هر چند مشتاق جمال دلبرند
دلبران بر عاشقان از عاشقان عاشق ترند

عشق می نازد بحسن و حسن بی ناز دلبری
آری آری این دو معنی عاشق یکدیگرند

در گلستان گر بپای بلبلان خاری خلد
نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند

جان شیرین بالبت امیخت گویا دارا
جوهر جان من و لعل تو از یک گوهرند

ای رقیب از منع ما بگذر که جانبازان عشق
از سر جان بگذرند اما ز جانان نگذرند

مردم و رحمی ندیدم زین بتان سنگدل
من نمیدانم مسلمانند یا خود کافرند

با تن لاغر هلالی از غم خوبان منال
تن اگر بگداخت باکی نیست جان می پرورند

ترا گهی که نظر بر من خراب افتد
دلم ز بسکه تپید در من اضطراب افتد

دلم بهیچ دلبت هر زمان شود بی خود
علی الخصوص زمانی که در شراب افتد

تو چون شراب خوری با رقیب خنده زنان
ز خنده تو نمک در دل کباب افتد

ز بهر جلوه چو خورشید من برون بر بام
نخانها همه از روزن آفتاب افتد

مگو بدور رخ هجر افگنم هلالی را
رد امدار که بیچاره در عذاب افتد

بیا بیا که دل و جان من فدای تو باد
سری که بر تن من هست خاک پای تو باد

دلم بهر تو صد پاره باد و هر پاره
هزار ذره و هر ذره در هوای تو باد

ز خانه تا بدر ائی و پا نهی بسرم
سرم فتاده بخاک در سرای تو باد

ترا به بسمل من گر رضاست بسم الله
بیا بیا که قضا تابع رضای تو باد

مقصرم ز دعا در جواب دشنامت
ملائک همه افلاک در دعای تو باد

مباد آنکه رهد هرگز از بلای تو دل
درین جهان و دران نیز مبتلای تو باد

بدرد خوی گرفتم دوا نمی خواهم
همیشه در دل من درد بی دوای تو باد

چه لطف بود در قسمت که رفتی از کویش
بدین شتاب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنان همه شیرین سخنان بودند
شیری که تو خوردی مگر از شیرهٔ جان بود

این حسن چه حسن ست که از پرده عیان ساخت
نقشی که پس پردهٔ تقدیر نهان بود

تنهانه من از واقعهٔ عشق خرابم
مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود

امروز نشد نام و نشان دل من گم
تا بود دل گم شده بی نام و نشان بود

دی بود گمان کز غمت امروز نمیرم
امروز یقین ست مرا هر چه گمان بود

هر تیر جفائی که دو ابروی تو افگند
بس کارگر آمد که بر و درد و چنان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر ازان بود

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد
فتاده ام بلائی که شرح نتوان کرد

ز روزگار مرا خود همیشه دردی بود
غم تو آمد و او را هزار چندان کرد

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

خیال کشتن من داشت ده چه شد یارب
کدام سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد

چرا محبت دل ما بر طبیب ظاهر نیست
که تیر غمزهٔ او هر چه کرد پنهان کرد

نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی
که قدر دردمندانست دردمان کرد

هلالی از دل مجروح من چه می پرسی
خرابه که تو دیدی فراق ویران کرد

جهان و هر چه در و هست پائدار نماند
بیار باده که عالم بیک قرار نماند

غنیمتی شمرای گل نوای بلبل را
که برگ ریز خزان آید و بهار نماند

تو مست باده ناز دی ولی مناز آخر
ز مستیی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم زنند باد فراق
رود و بگرد و ازان گرد هم غبار نماند

بروز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معین ست که این روز روزگار نماند

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
می نهم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

آنکه هر سو کشته سری نهد بر پای او
کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تند ست با من کو ز قید سنگدل
تا برارد تیغ و پیش تند خوی من نهد

راز ها در سینه دارم گوشه خواهم که یار
ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

دفع سودای سر زلف تو نتواند حکیم
گرد و صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

گرد غم را گر بآب دیده ننشانم دمی
باز بر خیزد قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک اید ز اوراق هلالی سر بسر
گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

ماه من بر لعل شکر ریز تو رویت خوش دمید
در سر ماهی شب و روزی بدین خوبی که دید

سرو من برخاست در قدش قیامت شد پدید
غیر آن قامت که من دیدم قیامت کی که دید

آن خدا نز اکه پرورد ند ز آب زندگی
بر کفم نه کز کمال ناز کی خواهد چکید

چون در اغوشت گرفتم قالب من جان گرفت
غالبا جان آفرین جسم تو از جان آفرید

تند بگذشتی و اشک من روان شد از پیت
عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کف پایت نهادی بر دلم آرام یافت
دست از و گر باز داری همچنان خواهد تپید

شکیبم بار غم هجران و این کوه بلا ست
می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش اید هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

ولہ

شمعِ دوش از نالۂ من گریہ بسیار کرد
غالباً سوزِ دلِ من در دلِ او کار کرد

حالِ دل میداند آن شوخ و تغافل میکند
این ہنر ہا آنکہ سرِ عشق را اظہار کرد

نالۂ من این ہمہ زان ماہِ خوش رفتار نیست
ہر چہ با من کرد دورِ چرخِ کجرفتار کرد

عاشقان این پیشِ دائم عزتی میداشتند
محنتِ عشقت عزیزانِ جہان را خوار کرد

عشق آسان می نمود اول بما میدِ وصال
نا امیدیہای ہجرانش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواہم دعای عافیت
کز دعاہای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواہد شد رقیبِ سنگدل
خواہد از خاکش فلک راہِ مرا دیوار کرد

گاہ گاہی گر ہلالی را بپرسی دور نیست
زانکہ آن بیچارہ را این آرزو بسیار کرد

من نمی خواہم کہ در کویش مرا مسکن کنید
حیف باشد کاین چنان خاکی بخونم گل کنید

چون نخواہم زیست دور از روی او بہرِ خدا
تیغ بردارید و پیشِ او مرا بسمل کنید

بہرِ قتلم رنجہ میدارید دستِ نازکش
ہم بدستِ خود مرا قربانِ آن قاتل کنید

چون بعزمِ خاک بردارید تابوتِ مرا
ہر قدم صد جا بگردِ کوی او منزل کنید

تا رخش بینم و چون من نبیند دیگری
پیشِ رویش پردہ بر چشمم مرا حائل کنید

دل دران کو نیست من بیدل خدا را بعد ازین
بگذرید از فکرِ دل فکرِ من بیدل کنید

ای حریفانی کہ جا در بزمِ آن مہ کردہ اید
تا ہلالی ہم دراید رخصتی حاصل کنید

ای بتانِ سنگدل تا چند استغنا کنید
ما خود از فکرِ شما مردیم فکرِ ما کنید

جانِ محزون در تنم امروز و فردا نیست
فکرِ امروز من و اندیشۂ فردا کنید

مردم از این غصہ میخواہم کہ یارا گہ شود
ای رقیبان بر سرِ تابوتِ من غوغا کنید

چند با اغیار پردازید ای سیمین بران
گاه گاهی هم بحال عاشقان هم رو کنید

میکند سودای زلفش در دل مسکین سیاه
ای سیه روزان مسکین ترک این سودا کنید

تا بکی محنت گرانی میکند دستار من
می فروشان از سر من این بلا را دور کنید

عاشقیهای هلالی سر بسر بیدادی است
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد
چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

سجود آستانت چون میسر نیست میخواهم
که آنجا گشته گردم تا سرم بر آستان افتد

نماند از سیل اشک من زمین یک بنا محکم
کنون بر هم کنم نقصان در بنای آسمان افتد

برای چند زار و ناتوان افتم خوش از کویت
که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

تن زار مرا هر دم رقیب آزرده میسازد
چنین باشد بلی چون چشم سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلپیرهن از سر تازه شد
وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط ریحان دمید
همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچه دلها شگفت
گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود
چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی ازان شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند
او دلش سازند صید و آخرش بسمل کنند

یار با این سنگدلان را اشیوه رحمی بود
تا مراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سروی بر نخیزد گرچه در باغ بهشت
خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ازین بر روی جانان پرده میدرید قمر
کاشکی آن پرده را بر روی او حائل کنند

فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لائق است
مردم بدمست آن به که لایعقل کنند

گر بعمری گوید از من بار رقیبان یک سخن
صد سخن گویند و از یادش مرا غافل کنند

آن همه از روی کرم سوی هلالی مائلست
آه اگر اغیار سوی دیگرش مائل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد
سرفرازان جهان جمله سرافگنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت
کشتهٔ مرده همه در قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
تو برون آی که این جمع پراگنده شوند

هیچ ذوقی بهازین نیست که از غایت شوق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی
تیره روزان همه طالع فرخنده شوند

اگر این مست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل زچه بگذاشته تا کمر خود
بگذار بلاهای چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند
آید بزمین فرش کنان بال و پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت
ما را زچه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماندست
نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

من کشته شوم به که جدا افتم ازان در
زارم بکش و دور مینگکن ز در خود

دور از تو چگویم به چه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

وله

ای کبسا نیکه بخاک قدمش جا دارید
گاه گاه از من مجروم شده یاد آرید

تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم
وقت آنست که از خاک مرا بردارید

گر ز نزدیک نخواهد که به بینیم رویش
باری از دور بنظاره او بگذارید

بی شمارند صف جمع غلامان درپیش
بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید

گر دآن کوی سگانند بسی بهر خدا
که مرا نیز دران کوی سگی پندارید

بعد مردن سر من بر سر کویش فگنید
ور توانید بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم مارا که بعرض تو رساند
کانجا که توئی باد رسیدن نتواند

خاکم چو برد باد پریشان شوم از غم
کز من بتو ناگاه غباری برساند

مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را
بیغم نکند باور و بیدرد نداند

خونین جگری کز غم هجران تو گرید
از دیده بهر چشم زدن خون نچکاند

عالم همه غم دان و غم او مخور ایدل
کی غم خور که تر از غم عالم برهاند

مردم لب جو سر و نشانند دل ما
خواهد که ترا بیند و در دیده نشاند

من بنده ام از بهر چه پیرانی ازین رو
کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته به تیغ تو هلالی
نیکو هوسی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چاره درد من خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیال محال کرد

کی میرسد خیال طبیبان بدرد من
در دم بدان رسید که نتوان خیال کرد

دارد هزار تفرقه دل در شب فراق
گو آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ
آن خندهٔ که کرد هم از انفعال کرد

سنگین دلی که آب جفا تا خت بر سرم
مور ضعیف را ستم پایمال کرد

سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست
درویش میل سلطنت بیزوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه مستم چه توان کرد
می خواره و معشوق پرستم چه توان کرد

گر ساغر سی روزه کشیدم چه توان گفت
ور توبه چل ساله شکستم چه توان کرد

گویند که رندی و خراباتی و بدنام
آری بخدا این همه هستم چه توان کرد

من رسته ام از قید خرد هیچ مگویید
ور زانکه ازین قید برستم چه توان کرد

بر خاستم از صومعهٔ زهد سلامت
در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدم همه با پیر مغانست هلالی
گر باد گری عهد بستم چه توان کرد

یارب ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
رفت و از یاران درافتاده یادی هم نکرد

لب فرو بست و سخن با درد مندی هم نگفت
چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد

سالها اخلاص ورزیدم من و آن سنگدل
با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد

رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی
دیده صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه دلبستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد
کاشکی جانب ما هم نظری اندازد

آه زان خنجر مژگان که بهر چشم زدن
چاکها در دل خونین جگری اندازد

بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا
باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

ای خوش آن عاشقِ بزدوقِ که از غایتِ شوق | دست در گردنِ زرّین کمری اندازد

سرگرانست هلالی قدحِ باده بیار
تا شود مست و بپای تو سری اندازد

بار عشق آمد و کار دل از و مشکل شد | هر چه تدبیر خرد بود همه باطل شد
خواستم عشقِ بتان کم شود افزون گردید | گفتم آسان شود این کار بسی مشکل شد
پایِ هر کس که بسر منزلِ عشقِ تو رسید | آخر الامر سرش خاکِ همان منزل شد
اشک چون از دلم افتاد از نظرم | با وجودیکه بصد خون جگر حاصل شد
آن سهی سرو که میل دلِ ما جانب اوست | یارب از بهر چه سوی دگران مائل شد
غم نبود انکه مرادی ز تغافل بگذشت | غم از انست که امروز چرا غافل شد
شبِ وصلِ تو هلالی قدح از دست مینداز | مگر از جامِ لبت بیخود و لایعقل شد

اهلِ عیش اند هلالی همه رندان لیکن
زان میان گوشهٔ اندوه مرا منزل شد

روزِ هجرانِ تو یارب ز کجا پیش آمد | این چه روزیست که پیشِ من درویش آمد
آن بلائی که ز اندیشهٔ او می مُردم | عاقبت پیشِ من عاقبت اندیش آمد
با قدِ همچو خدنگ از دلِ من بیرون آی | که مرا تیرِ بلا بر جگر ریش آمد
چشم بر هم مزن و هر طرف از ناز مبین | که بر اینش دلم از هر مژه صد نیش آمد
حالِ خود در اچو بحالِ دگران سنجیدم | کمترین دردِ من از درد همه بیش آمد

روز بگذشت هلالی شبِ هجران برسید
وه چه روز سیه استاین که مرا پیش آمد

همه بار رقیبان جفا اندیش می آید | ز مغوغائی که می ترسیدم اینک پیش می آید
چه چشم است این که هر جانب من تیز می بینی | ز مژگانِ تو بر ریشِ دلم صد نیش می آید

آن لبهای شیرین وه چه شور انگیز میخندی
که از زور و قشش نمک بر سینهای ریشم می آید

جمالت را بامیزان نظر هر چند می سنجم
بچشمم بر نخاست از جمله خوبان بیش می آید

مرا این زخمها بر سینه از دست خود است ارے
کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید

فلک تاج سعادت میدهد ار باب همت را
همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی روز وصل امد مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از حاصل دور اندیش می آید

دلا گر عاشقی بنشین که جانانت برون آید
بران در منتظر می باش تا جانت برون آید

اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم
هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید

ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت
ز لال حسرت از چاه زنخدانت برون آید

چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد
خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید

شود آرخاک میدان تو ام آهسته جولان کن
نمیخواهم که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

وه که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید
قصه عشق نهان ما بر سوائی کشید

آخر ایجان روزی از حال دل زارم بپرس
تا بگویم انچه در شبهای تنهائی کشید

می کشند از داغ سودایت خردمندان شهر
انچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید

حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست
هر که روزی غارت ترکان یغمائی کشید

بنده آن سروم آزادم که بر خیزد ز گل
خال عنبر سای او خط زیبائی کشید

طاقت هجران ندارد ناز پرور وصال
داغ و درد عشق را نتوان بهر عنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفید طالب طبیب
را نکه نتوان بیش ازین بر نیج تشکیبائی کشید

وله

دی بر اهم دیدن و انگاه نادیدن چه بود
روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار
پیش من رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر
ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من نمیدانم که این خشم ترا تقریب چیست
خود بگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیماری فگندم خویش را
تا نگویید ما که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشک
دوستان پرسید از و کاین جا نه پرسیدن چه بود

بی سر و برویش هلالی زار کشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان امشب دوای جان مخمورم کنید
بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست اندوه مرا با درد مجنون نسبتی
می شوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد غرقه صد چاکم از خون آب اشک
شرح این صورت بشوخ جامه گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام
زین گنه از شهر میخواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام
آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پرخونم نبینید و مپرسید از دلم
حالت دل را قیاس از چشم پرخونم کنید

چون هلالی دوستان بر خاک درش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که عیان ساخته اند
قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

این چه گلزار جمال است که بر قامت تو
از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا
همه شیرین سخنان در و زبان ساخته اند

بر گل روی تو آن سبزه ترا دانی چیست
فتنه ای که نهان بود عیان ساخته اند

برگمان وهمت ساخته اند اهل یقین
چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند

مکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم و ببر رس
زان بلاها که دران گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند
بروی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند

برگ گلت سبزه عنبر شکنی ساخته اند
از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند

تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت
بوالعجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند

الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا
گویئا از گل و سنبل چمنی ساخته اند

خوش بخندای گل بستان لطافت که ترا
برگل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند

منکه باشم که تو گوئی سخنی هیچ منے
مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند

میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان
از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

نگسلد رشتهٔ جان من ازان سرو بلند
این چه نخلیست که دارد بهمه جان پیوند

آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه
چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند

کرد هم جان بوفایش نه پسند و هرگز
آه ازان شوخ جفا پیشهٔ دشوار پسند

گر بگیرد ز سر لطف و کرم دست مرا
دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند

هشتم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی
از تمنای میانت بخیالی خرسند

مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت
شوق خال تو مرا سوخت برانش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک در سینه بنوعی که دل از خود برکند

وله

اگر چون تو سروی ز جائی برآید
شود رستخیز و بلائی برآید

خدارا لب خود بدشنام بگشا
که از هر زبانی دعائی برآید

تو سلطان حسنی و عالم گدائیت
چنان کن که کار گدائی برآید

چه کم گردد آخر ز جاه و جلالت
اگر حاجت بینوائی برآید

مزن تیر جور و حذر کن ز آهی
که از سینهٔ مبتلائی برآید

مرا میکشد انتظار قدومت
چه باشد که آواز پائی برآید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی برآید

نیست عرق که در رهت از خجلت گل میچکد
هر قدحی که می نهی آب حیات میچکد

چند بهر سیه دلی باده صاف میکشی
حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان
گر بره تو گر کنم آب نبات میچکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند
طالب دولت بیدار تو باشد چه کند

شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق
دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا
کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب تو ان کرد ولی
هر که آگوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
ناتوانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید
سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد | کافری بود بفریاد مسلمان نرسید
کس بر آن شب خوبان غم من عرض نکرد | وه که در دل دهد این بیسلطان نرسید
وه که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک | بعد ازان پای تو یکروز بسیدان نرسید
تو چه دانی که چه حالست مرا در رهٔ عشق | چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید
عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم | چیکنم دست من اورا بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره دیگر روز بایشان نرسید

دوش با صد عیش بودی هر شب چون دوش باد | گرچه می خون باحریفان باد خوردی نوش باد
هر که جز کام تو جوید باد یارب تلخکام | هر که جز نام تو گوید تا ابد خاموش باد
سر کشان را از رکابت بار طوق بندگی | حلقهٔ نعل سمندت چرخ را در گوش باد
میگذشتی بالباس ناز و می گفتند خلق | این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد
گه گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب | دست من روزی بیداری دران آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدنش را نگرید | طرف دامن بمیان بر زدنش را نگرید
جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز | خنده بر جانب دیگر زدنش را نگرید
شوخ من مست شد و ساغر می زد بسرم | شوخی و مستی و ساغر زدنش را نگرید
چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن | طعنه بر سرو و صنوبر زدنش را نگرید

منگر آن آه جهان سوز هلالی هرگز
هر دم آتش بجهان در زدنش را نگرید

کارم از دست شد و دل ز غمت زار افتاد | فکر دل کن که مرا دست و دل از کار افتاد

بهتر آنست که چون گل ننشوی همدم خار
چند روزی که گل حسن تو ببخار افتاد

میرود خون دل از دیده ولی دل چکند
که مرا این همه از دیده خونبار افتاد

تا ابد پشت بدیوار سلامت ننهد
دردمندی که دران سایهٔ دیوار افتاد

گر براه غمت افتاد هلالی غم نیست
در ره عشق ازین واقعه بسیار افتاد

آه و صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد
شمع خورشید جمالش بنظر دیر آمد

گفت سوی تو بقاصد بفرستم خبری
وه که قاصد نفرستاد و خبر دیر آمد

تو مددگار شو ای خضر که آن آب حیات
سوی این سوخته تشنه جگر دیر آمد

مردم از شوق هم آغوشی آن سرو و برش
کان نهال چمن حسن ببر دیر آمد

ای فلک پیر تو خورشید جهان تاب کجاست
کامشب از غصه بمردیم و سحر دیر آمد

یار تا رفت هلالی من ازین غم مردم
که چرا عمر من خسته بسر دیر آمد

بسکه خلقی سخن عاشقی من کردند
دوست را با من دل سوخته دشمن کردند

سوختم زانش این چرب زبانان چون شمع
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند

بعد لعل تو بدست من و دامن این سنگدلان
که بآهنگ جفا سنگ بدامن کردند

بر رضا کوش هلالی و ز قسمت مخروش
هر کرا هر چه نصیب ست معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب اباد
اساس ظلم فگند و بنای داد نهاد

بیا بیا که ازان بی وفایان بیدادیم
که رفته اند و از ایشان کسی نیاد یاد

مکن اقامت و بنیاد خانمان مفگن
که دست حادثه خواهد فگندش از بنیاد

تو انگری که درین چیر بر فقیران بست
دری ز عالم بالا بروی او نگشاد

کسی که یافت براحوالِ زیردستان دست
بظلم گر نستاند خدایش خیر دهاد

صنوبر ۲ تو چه دل بسته بهر شاخی
چو سرو باش که از بارِ دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بندِ خانهٔ عشق
برو غلامیِ این خاندان مبارک باد

دو دی که دوش بر سرِ کویت بلند بود
غافل مشو که آهِ منِ دردمند بود

از ما شمارِ خیلِ شهیدان خود مپرس
آن خیلِ بیشمار که داند که چند بود

بستم بطرهٔ تو دلِ رستم از غمش
آری علاجِ عاشقِ دیوانه بند بود

یک ذره مانده بود ز من در شبِ فراق
آن ذره هم بر آتشِ هجران سپند بود

جان با سگانِ دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلفِ تو زنجیرِ جنون شد
وابستگیِ این دلِ دیوانه فزون شد

شرمنده شد از عکسِ جمالت مه و خورشید
وز عارضِ تو سینهٔ گل غرقهٔ خون شد

خون شد دلِ من دمبدم از فرقتِ لبِ تو
زانرو ز رهِ دیده خونبار برون شد

آنجا که صبا را گذری نیست که گوید
حالِ دلِ این خسته بدلدار که چون شد

هر چند قدت راست هلالی چو الف بود
از بارِ غمِ دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جانِ حزین هم نماند
ز عمر اندکی هست و این هم نماند

سرم خاکِ آن در شد و زود باشد
که گردش بروی زمین هم نماند

نشسته بخون مردمِ چشمِ دانم
که در خانه مردم نشین هم نماند

چه هر دم بناز افگنی چین بر ابرو
منازای بت چین که چین هم نماند

هلالی اگر نیست چون حالِ اول
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله فتد در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامه من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل تو خواهیم که در زر گیریم — کاش سازند دگر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا زیبد و بس — قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح بیمهری آن ماه بپایان نرسد — فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مرهم از غم که چو انامه نوشتی بر قیب — نشدی کاش درین شهر میسّر کاغذ
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت — گشت چون چشمه خورشید منور کاغذ

ردیف الراء

غم نیست گر ز داغ تو می سوزد دم جگر — داری هزار سوخته من هم یکی دگر
یارب چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — گر سوی من ز گوشه چشمی کنی نظر
در کوی تو مرا مدد اهل وفا منم — از چشم التفات وفای مرا نگر
تا کی در ارزوی تو گردیم کو بکو — تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان میکنم فدایش زیا بی خبر هنوز — خواهم که میرم از غم او تا شود خبر

در گوشه غم ست هلالی بصد نیاز
گاهی بچشم لطف باین گوشه هم نگر

ای ز خوبی از همه خوبان عالم خوبتر — شیوه حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصریست مانند تو نیست — ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از می حالتی دارد که گل خوبتر — وان عرق بر صفحه رویت ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز — زان می خوبست با یاران همدم خوبتر
تشنه لب بوسد هلالی خاک آن در زانکه هست — خاکپای پاک آن کو از آب زمزم خوبتر

ولہ

ای قامتت ز سرو سہی سرفراز تر — لعلت ز ہر چہ شرح کنم دلنواز تر
از بہر آنکہ با تو شبی آورم بروز — خواہم شبی ز روز قیامت دراز تر
جانم ز تاب ہجر تو در یک نفس گداخت — ہرگز تبی نبود ازین جانگداز تر
من در رہت نہادہ بزاری سر نیاز — تو ہر دم از نیاز چنین بی نیاز تر

در دا کہ باز کار ہلالی ز دست رفت
کارش بساز ای ز ہمہ کارساز تر

جامہ گلگون روی آتشناک از گل پاک تر — جامہ آتشناک رو از جامہ آتشناک تر
تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا — سینہ من چاک شد چون دامن من چاک تر
حیف باشد آنکہ دوزم دیدہ بر دامان او — زانکہ باشد دامنش از دیدہ من پاک تر
التماس قتل خود کردم روان برخاستی — اللہ اللہ برنخیزد سر ازین چالاک تر
صد مسلمان از تو در فریاد و باکت ہیچ نیست — این چہ بی باکیست ای از کافران بیباک تر

گفتہ از مہر پایوسم ہلالی خاک شو
من خود اول خاک بودم گشتم اکنون خاک تر

ہر روز در کویش روم پیدا کنم یار دگر — او را بہانہ سازم و آہنگ یار دگر
کارم ہمین عشق ست و من حیران کاین چون شد — ای کاش بودی ہم مرا جز عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش نیم در سایہ دیوار او — بگذار کز غم جان دہم در زیر دیوار دگر
پیرون مرو جولان مکن در تاز قصد جان من — آنگہ مرو باز سر طرف صد عاشق آزار دگر
در عشق مژگان صنم صحرا نوردیہا کنم — دارم بپا خاری عجب در پای دل خار دگر
گر داشت روزی پیش ازین با نازنین یوسف لقے — دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
غیر از ہلالی ماہ سن داری وفادارانِ بسی — اما ندارے ہمچو او یار وفادار دگر

وله

تا ز خطِ عنبرین حسنِ تو شد دیبا بیشتر
عاشقِ رویِ تو ام پیشتر از پیشتر

ای بتو مایل دلم هر نفسی بیشتر
خوبیِ تو هر زمان بیشتر از پیشتر

پرسشِ اگر میکنی عاشقِ درویش را
از همه عاشق ترم وز همه درویشتر

با غمِ ایوب نیست در دلِ من نسبتی
صبرم از و کمتر است دردم از و بیشتر

عشقِ تو اندیشه را سوخت که سوداییم
ورنه کس از ما نبود عاقبت اندیشتر

کیشِ بتان کافریست مذهبِ ایشان ستم
وان بت بدکیشِ من از همه بدکیشتر

غمزه زنان آمدی سوی هلالی بناز
سینه او در پیش بود وای که شد ریشتر

حاشا که گذرد چشمِ افگنم سوی دگر
خوش نمی آید بجز رویِ تو ام رویِ دگر

تازه گلهای چمن خوشترنگ و خوشبو میدمند
لیک گلرخ مارنگ دیگر دارد و بوی دگر

کشتنِ ما خویِ آن بیرحم از بیم باک چیست
باک از آن دارم که گیرد غیر ازین خویِ دگر

زینتِ آن مهوشی نیکو خال است خط گو مباش
حسنِ او را در نمی باید سر سویِ دگر

روزِ محشر گر جفایِ نیکوان نالند خلق
باشد آن بدخویی را هر سو داد و گویِ دگر

هر کرا خاکِ سرِ کویِ تو دامنگیر شد
کی بدامانش رسد گرد سرِ کویِ دگر

دی چو با آن زلف و رخ سوی هلالی آمدی
رفت آرام و قرار شهر هر یکی سویِ دگر

وه که بازم فلک انداخت بغوغایِ دگر
من بجایِ دگر افتادم و دل جایِ دگر

یکدم از لطف بسالین من آیی روزی
که من امروز دگر دارم و فردایِ دگر

غالباً تلخیِ جان کندنِ من خوی طبیب
که بجز صبر نفرمود مداوایِ دگر

پا نهم پیش که نزدیک تو آیم لیکن
نتوانم که نهم پایِ دگر

با من آن کرد بیکبار تماشای رخت
که مرا یاد نیاید ز تماشای دگر

اگر اینست پریشانی ذرات وجود
کاش هر ذره شود خاک بصحرای دگر

پیش ازین داشت هلالی سر سودای کسی
دید چون زلف تو افتاد بسودای دگر

جان خواهم از خدا نه یکی بلکه صد هزار
تا صد هزار بار بمیرم برای یار

من زارم و تو زار دلا یکنفس بیا
تا هر دو در فراق بنالیم زار زار

از بسکه ریخت گریهٔ خون در کنار من
پرسد ازین کنار جهان تا بآن کنار

در روزگار هجر تو روزم سیاه شد
بر روز من ببین که چها کرد روزگار

چون دل اسیر تست ز کوی خود شمران
دلداریی کن و دل ما را نگاهدار

کام من از دهان تو یکحرف بیش نیست
بهر خدا که لب بکشا کام من برار

چون خاک شد هلالی مسکین براه تو
خاکش بگرد رفت و شد ان گرد هم غبار

ردیف الواو

برخیز طبیبا که دل ازرده ام امروز
بگذار مرا کز غم او مرده ام امروز

چون برگ خزان چهرهٔ من زرد شد از غم
کو آن گل سیراب که پژمرده ام امروز

امروز ترا چون فلک اوده بافغان
من نیز فغانرا بفلک برده ام امروز

ای قبلهٔ مقصود ز من روی مگردان
کز هر دو جهان رو بتو آورده ام امروز

بگذار هلالی که بصد درد بنالم
کز جور فلک تیر جفا خورده ام امروز

عمر رفت و از تو ما را صد پریشانی هنوز
وه چه عمر ست اینکه حال ما نمیدانی هنوز

یک نظر دیدیم دیدارت دران عمری که گذشت
دیده ها بر هم نمی آید ز حیرانی هنوز

چیست چندین التفاتت تا شکار ما شوی
جانب ما یکنظر ناکرده پنهانی هنوز

در وصف طلعت نشئه مستم روی دل سوی تان — کافری صد بار بهتر زین مسلمانی هنوز

پیش ازین روزی هلالی ترک خوبان کرده بود
میکند خود را ملامت از پشیمانی هنوز

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب ما برابرست هنوز
اگر بقصد دلم دست سوی تیغ بری — بپای خویشتن ایدوست مرغ دست آموز
دلم بذوق شکر خندهٔ تو پر خون شد — کجاست غمزهٔ خونریز و ناوک دل دوز
بدفع لشکر غم صد سپه برانگیزم — ولی چه سود که بختم نمی شود فیروز

بگریه گفتمش ای مه بعاشقان میساز
بخنده گفت هلالی بداغ ما میسوز

قد تو عمر درازست و سرو گلشن ناز — بیا و سایه فگن بر سرم چو عمر دراز
ز گریه بی تو مرا بسته بود راه نظر — تو آمدی و نظر میکنم بروی تو باز
چراغ عشرت من مرد بر تو ظاهر نیست — بیا که پیش تو روشن کنم بسوز و گداز
ز آسمان و زمین فارغیم در ره عشق — درین سفر چه تفاوت کند نشیب و فراز

بروی زرد هلالی ز روی ناز مبین
که از جهان بتو آورده است روی نیاز

با رخ زرد آمدم سوی تو ای سرو ناز — یعنی آوردم بخاک درگهت روی نیاز
دولت حسن جوانی یکدو روزی بیش نیست — در نیاز من نگر چندین بحسن خود مناز
عمر بگذشت و شب تار یک بجز آخر نشد — یا شبم کوتاه می بایست یا عمرم دراز
تاب بیماری ندارم بیش ازین ای آسمان — یا نسیم روح پرور یا سموم جان گداز

مردم چشم هلالی پاک می بازد نظر
روستا ای نازنین از مردمان پاکباز

ولہ

یارِ من وہ کہ مرا یار نداند ہرگز
قدرِ یاران وفادار نداند ہرگز

خوش طبیبی ست مسیحا دمِ و جان بخش ولے
چارۂ عاشقِ بیمار نداند ہرگز

دردمندی کہ چو من تلخیِ ہجراں نچشید
لذتِ شربتِ دیدار نداند ہرگز

تا کجا قدرِ تو دانیم کہ یک سوی ترا
ہیچکس قیمت و مقدار نداند ہرگز

تا رخت ہست کسی کی طرفِ گل بیند
مگر آن کس کہ گل از خار نداند ہرگز

دردِ خود با تو چہ گویم کہ دلِ نازکِ تو
حالِ دلہای گرفتار نداند ہرگز

از ہلالی مطلب ہوش کہ آن مست و خراب
شیوۂ مردمِ ہشیار نداند ہرگز

برو ای نرگسِ رعنا تو باین چشم مناز
نازِ را چشمِ سیہ باید و مژگانِ دراز

از گلِ لالہ چہ حاصل من و آن سرو کہ ہست
ہمہ شوخی و کرشمہ ہمہ حسن و ہمہ ناز

آلتشتن روی من ار ایشن نمست امشب
برو ای شمع تو در گوشۂ خجلت بگداز

ای خوش اندم کہ تو از ناز سوِ من آئی
خیزم و بر کفِ پای تو نہم روی نیاز

ای کہ مہمان منی ساغر و مطرب مطلب
ہم باین خونِ دل و نالۂ جان سوز بساز

تو گلِ روی زمینی و مہِ اوجِ فلک
ہمہ حیران جمالت ز نشیب و ز فراز

ای شہِ حسن باحوالِ ہلالی نظری
کہ منم بندۂ مسکین تو شہ بندہ نواز

ردیف السین

عید شد ہر گوشہ خلقی ماہِ نو دارد ہوس
گوشۂ ابرو نمودی ماہِ ما اینست و بس

میروی خندان و میگوئی مبارک باد عید
ہیچ عید ما مبارک نیست ہیچکس

در غمت گر جان بدر شوری دہم معذور دار
زان کہ دلتنگ ست و آسان بر نمی آید نفس

یار رفت ای دل چہ سود از نالۂ شبگیر تو
صاحبِ محمل فراغت دارد از بانگِ جرس

نالہ میکردم سگِ کویش بفریادم رسید
من سگِ کوئی کزانجا آمد این فریادرس

پیشِ رخسارِ تو دل در سینہ دارد اضطراب
ہمچو آن مرغی کہ باشد مونسِ گل در قفس

گر دل و جانِ ہلالی زآتشِ غم سوخت سوخت
بر سرِ کوئی تو ہرگز مباش این خار و خس

کارِ من از جملہ عالم ہمین عشق است و بس
عالمی دارم کہ در عالم ندارد ہیچکس

پادشاہِ اہلِ دردم بر سرِ میدانِ عشق
من سیہ‌رویِ فتنہ و خیلِ بلا از پیش و پس

در جہان چیزی کہ دارم از سوادِ عشقِ او
یک دل و چندین تمنا یک سر و چندین ہوس

دستِ امیدم زدامانِ وصالش کوتہ است
آہ جائی عاشقم کانجا ندارم دسترس

آرزو دارم کہ پیشت جان دہم بہرِ خدا
یکنفس بنشین کہ باقی نیست غیر از یکنفس

این چنین برقی کہ از نعلِ سمندت میجہد
بر سرِ راہ تو خواہم سوختن چون خار و خس

زار می نالد ہلالی بی تو در کنجِ فراق
ہمچو آن بلبل کہ می نالد بزندانِ قفس

یارِ من با دگران یار شد افسوس افسوس
رفت و ہمصحبتِ اغیار شد افسوس افسوس

سالہا عہدِ وفا بست ولی آخرِ کار
عہد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکہ چون روز شبِ عیشم از و روشن بود
رفت و روزم چو شبِ تار شد افسوس افسوس

آنکہ ہم راحتِ جان بود و ہم اسایشِ دل
قصدِ جان کرد و دل از ما رشد افسوس افسوس

گفتم ای دل بکمندِ سرِ زلفش نروی
عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آن ہمہ گوہرِ دانش کہ بچنگ آوردم
ناگہ از دست بیکبار شد افسوس افسوس

مدتی داشت ہلالی ز بتان عشرتِ وصل
عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاہد بکنجِ صومعہ می نوش و مست باش
یعنی کہ دوزخی شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدالِ قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم بخور نیز بر مخیز
بنشین دمی و همدمِ اهلِ نشست باش

ای دل سری ز عالمِ آزادگی برآر
یعنی بقیدِ عشقِ کسی پای بست باش

مکشا زبانِ طعنه هلالی بعیبِ کس
ما را چه کار گو دگری هر چه هست باش

آه آن بتِ خوش که تا سر نشود خاکِ درش
بر سرِ عاشقِ بیچاره نیفتد گذرش

ای که از عاشقِ خود دیر خبر می پرسی
زود باشد که ببینی و نیابی خبرش

آه سرد از دلِ پر درد کشیدم سحری
غافلان نام نهادند نسیمِ سحرش

منکه رشک آیدم از خالِ سیه بر لبِ او
چون بینندم که نشیند مگسی بر شکرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غمِ خویش
زیرِ آن بارِ گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشقِ بتان خواست مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل نداد این قدرش

گر دلم زار شد از عشقِ بتان غم مخورید
بگذارید که میخواهم ازین نیز زارش

منتظرِ چشمِ هلالی وطنش بادکه چیست
میلِ ما هم صحبتیِ مردمِ صاحب نظرش

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
دردمندانِ ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سرِ کویت بمیرد گو بمیر
ور گدائی بر درِ سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالِ عشق پنهان ساختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشقِ دیوانه ام سامانِ کار از من مجو
عاشقِ دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در بتان دلبسته ام دیگر مرا با دین چه کار
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سرِ کویت بزاری رفت رفت
این چنین خاری ز دامانِ بستان نباشد گو مباش

وله

روزیکه بر لبم ایدجانم در ازتنم ... جان بی‌ادب سپارم تن را بخاک کویش
چون از وصال آن گل دیدم که نیست رنگی ... آخر بصد ضرورت قانع شدم بهویش
خورشید روی او را انسبت بماه کردم ... زین کار نامناسب شرمنده‌ام ز رویش
مسکین دل از ملامت آوارهٔ جهان شد ... ای باد اگر به بینی از ما سلام گویش
دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت یارب ... از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شادم بجستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک منش ... همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
در هوایش گر رود ذرات خاک من بباد ... از هوا داری درایم ذره وار از روزنش
آن پریرو را چه لائق کلبهٔ تاریک دل ... مردم چشمیست بنشانم بچشم روشنش
گر شبی لطف تنش پیرهن ظاهر شود ... از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
از لطافت دم مزن ای گل بآن نازک بدن ... زان که گر دم میزنی آزرده میگردد تنش
تا بگردون عزق خونم دیده بر راه امید ... گر بخاک نریزم نیامد خون من بر گردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن تند خو
تا لگد کوب جفا گردد چو نعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدای خویش ... ما بندهٔ تو ایم بترس از خدای خویش
خواهند عاشقان دو مراد از خدای خویش ... هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
در جفای تست فزون از وفای ما ... پیش جفای تو نخجلم از وفای خویش
گم شد دلم بآه و فغان دیگرش مجو ... پیدا مساز درد سری از برای خویش
ای من گدای کوی تو گر نیست رحمتی ... باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

گر دل ز کوی دوست نیامد عجب مدار
جائی نرفته است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده با سر و هنوز
بیگانه وار میگذری از برای خویش

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر
آن جا لجی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است بر جفا که باغیار میکنی
بهر خدا که حیف مکن بر جفای خویش

چون خاکپای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و افغان است دمبدم از برای خویش
مردمان در کار من حیران و من در کار خویش

ای طبیب درد مندان این تغافل تا بکی
گاه گاهی می توان پرسیدن از بیمار خویش

گرد کویت بیش از این عشاق مسکین را مسوز
دود دل را رحم کن بر درد و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا شد سری
میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبه با کوی تست از کوی خود مارا مران
قبله ما روی تست از ما مگردان روی خویش

سر ببالین فراغت هر کسی شب تا بروز
ما و غمهای تو و سر بر سر زانوی خویش

شب چو بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
من نه پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بی جهت می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او که ندیدم ز تنگی دهنش
امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکی ست تعالی الله آن سهی قدرا
که از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی
یکی ز روی لطافت نمیرسد بتنش

سبز دکه جامهٔ جان اقبا کند از شوق
هزار یوسف مصری ببوی پیرهنش

تبارک الله ازین سبزه که تازه دمید
بدامن سمن و برکنار یاسمنش

خرد دوران بسنگ کوی یار اگر برسید
تحیتی برساند از زبان من بمنش

هلالی از لب جانان عجب حدیثی گفت
که تازه شد همه جانها ز لذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمهای جهان کردم خلاص
عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم پستی مرا
کز دو عالم خویش را در یکزمان کردم خلاص

بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی راز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص
کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تو اند وه چه عجب کافری
کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بستهٔ قید توام رستن ما مشکل ست
هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
شکر که یکبار گی گشت ز حرمان خلاص

کاش بساحل کشد رخت من از موج غم
آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

جام تو ای می فروش بی می راحت مباد
زان که بدور توام از غم دوران خلاص

مژدهٔ هلالی دهید عاشق خوبان هنوز
وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقان را نه گل و باغ و بهار ست غرض
همه سهلست همین صحبت یار ست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشهٔ میخانه چه کار ست غرض

جانِ من بیهمت این تندی بدخوئی چیست | کز نه آزار دلِ عاشقِ زارست غرض
آفتِ دیدهٔ مردم ز غبارست ولی | دیده را از سرِ کوی تو غبارست غرض
بهوسِ دیدنِ گل نیست هلالی مارا | زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوقِ خویش نویسم بیار خط | یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب کتابِ تا ابد | هرگز بران ورق نفشاند غبار خط
مارا بدورِ حسنِ تو با نوخطان چه کار | تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گو مباش گرد رخت وه چه حاجت است | مجموعهٔ جمال ترا برکنار خط
از خطِ روزگار مکش سر که عاقبت | بر دفترِ حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسنِ خطِ بتان معتبر نبود | در دورِ عارضِ تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند بری خطِ یار را | یکبار هم بنامِ هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترکِ یاری کردی از وصلِ تو یار انرا چه حظ | دشمنِ احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصلِ تو امکان وفا | غیرِ داغِ انتظار امیدواران را چه حظ
چشمِ من گر گریه نابینا ست چون بیند رخت | از تماشای چمن ابرِ بهاران را چه حظ
دردِ بیدرمانِ خوبان چون نمیگیرد قرار | دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار از خاکِ ما تا کی برانگیزد غبار | از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
میدهد خاکِ رهش خاصیتِ آبِ حیات | ورنه زین گردِ مذلت خاکساران را چه حظ
یار باز از قتلِ هلالی چیست مقصودش بتان | از هلاکِ عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوزِ تو در گریه زاریم چو شمع | خبر از سوختنِ خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی | شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تا بهنگامهٔ اغیار نداریم که ما | کشتهٔ و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
هست چون آتش ما بر همه عالم روشن | سوز خود در ابر بان بهر چه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری | تا همه خنده زنان جان بسپاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب | چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر | ما جگر سوخته این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر بی کس نظر انند دریغ | انجم انجمن بی بصر انند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر | خوبرویان جهان بی خبر انند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پرده بناز | چون صبا همنفس پرده دران دریغ
چشم ما پر ز در و لعل ست ولی سیمبران | چشم بر لعل و در بد گهر انند دریغ
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر | لیک این طائفه یار دگر انند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان میگذری | عاشقان عمر چنین میگذرانند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله رخان | همه داغ دل خونین جگر انند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی می کشند صف | تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا بپای بوس خیالت مشرفیم | گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
دور از تو نو بهار جوانی ببا درفت | عمر چنان عزیز چه باشد چنین تلف
چشمت مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت | وه چون کنم که تیر بلا راست شد هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ از و | آه آن دری یتیم کجا رفت از صدف
ره میزنند و غمزه بآهنگ می کنند | با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

کوته مباد دست هلالی ز دامنت | کس در امید وصال ترا چون دهد زکف

ردیف القاف

وه که رفت آن شوخ و برما کرد بیداد از فراق | از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یارب با اغیار و ما محروم کی باشد روا | دشمنان شاد از وصال و دوستان ناشاد از فراق
در فراغت عالم از هر مشکلی مشکل تر است | هیچکس را اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روز عم ر سیه کرد از فراقت همچو شب | روز او چون روزگار من سیه باد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم | وه که می آید خزان و میرسد هیاد از فراق
داد و فریاد هلالی گفته از دست کیست | این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه ام چاک است از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر تم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جا نزا با تن پاک تو اصلا نسبتی | این تن پاک تو صد ره پاک تر از جان پاک
خاک آدم را ازان گل کرد دستار ازل | تا چنین نازک نهالی پرورد مژگان آب خاک
ای که از ما فارغی گو نیستی دانی که ما | در دمندانیم و آه ما بغایت دردناک
می پرستان را ز می هر دم خیالی دیگر است | آبجیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک
گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود | باز در کوی خرابات است مست و جامه چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل | آن به که می کشم دو سه روزی بروی گل
گل دیده ام ز روی کسی در دلم فتاد | کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل
این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم | بس دلکش است گشت گلستان بوی گل
خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ | من سوی او نظر فگنم او بسوی گل

دیدآن رخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ای تو سرو چمن حسن و گل باغ جمال — جلوه حسن جمالت همه در حد کمال
با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم — آفتابی بتو یارب نرسد هیچ زوال
کاتبان قلم صنع که مشکین رقمند — صفحه روی تو آراسته اند از خط و خال
با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد — لیکن آنجا که تو ئی باد صبا را چه مجال
بی تو هر شب ستم و گوشه تنهائی خویش — پای در دامن غم سر بگریبان ملال
وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی — که فراق تو مبدل شده باشد بوصال
روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو — چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال
با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان — هر جوابی که دهی باز در ایم بسوال

گفتگوی چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیال است محال

نه رفیقی که بود در پی غم خواری دل — نه طبیبی که کند چاره بیماری دل
دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست — یارب آزاد نگردد ز گرفتاری دل
طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا — گوش کن گوش فرا موش مکن زاری دل
چند خوانی دگران را بشراب و بکباب — حال خونخواری من بین و جگرخواری دل
جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد — که دران کوی نخ گنجید ز بسیاری دل
دل براه غمت افتاد خدا را مددی — که درین راه ثواب است مددگاری دل
در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم — آید از تربت من بوی وفاداری دل

بادل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با مردم بیغم نتوان گفت غم دل
جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید — سلطان سرا پرده چشم و حرم دل
ای صبر کجائی که ز حد میگذرد باز — بر دل ستم آن مه و بر من ستم دل
پای دلم از کار بشد از خاره عشق — ای کاش بدین ره نرسیدی قدم دل
در عشق تو رسوای جهان ست هلالی — گاه از غم بسیار که از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو می ترسم ندانم چون کنم
چند دارم در فراق حالت نزع روان — کاشکی یکبارگی جان از تن بیرون کنم
من با ین دل بس نمی آیم ندانم چاره چیست — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک یزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم و از یار ندارم
شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنه اغیار ندارم
گفتم چو بیایی غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گله اندک و بسیار ندارم
گو خلق بدانند که من بد دم و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم
بی قید دم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دل خسته خراب ست هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم — صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم

گویا حرم کوی تو کعبه‌ست در اینجا
هر چند روم جز در و دیوار نه بینم

دانی که مرا بی رخ تو عیش کدام است
جایی که ترا بینم و اغیار نه بینم

یارب چه شود گر من بیدل همه عمر
یکبار ترا بر سر بازار نه بینم

امروز در این شهر دلی نیست که او را
در دام بلای تو گرفتار نه بینم

او میرود و جمع رقیبان ز قفایش
تا شیوه آن قامت و رفتار نه بینم

خورشید لطافت ز رخ یار هلالی
آن روز مباد اگر رخ یار نه بینم

جلوه‌ای قد دلجوی ترا بنده شوم
نازکیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با سر هر موی تو مهر دگرست
بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

غیر ازین چاره ندارم پی دخل کویت
که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بنده هندوی ترا بنده بسیست
بنده بنده هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی
من هم از روی وفاخوی ترا بنده شوم

مدتی شد چو گدایان بدعا خواسته‌ام
که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
چون هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

که دام صبح سعادت بود مبارک از اینم
که در برابرت آیم صباح در روی تو بینم

زهی مراد که عاشق هلاک روی تو گردد
مراد من همه اینست من هلاک همینم

گهی که سر بنهم بر زمین پیش سگانت
چنان خوشم که مگر بادشاه روی زمینم

روای صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو
نشان پای سگش میرسد بنقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شگاف دل من
هنوز بشنود از ضعف نالهای حزینم

کرم نمودی و گفتی گدای ماست هلالی
بلی تو شاه جهانی و من گدای کمینم

وله

ای سگ آن سر کو ما و تو یاران همیم — خاک پائیم بهر جا که روی در قدمیم
یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولے — ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم
هیچ کس نیست که او را بجهان نیست غمے — ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم
بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب کوست — تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم
آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال — باز ما را بسگ ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم — وگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم
کشی خنجر که میسازم بدست خویش بالینت — چه لطف ست اینکه من قربان دست و خنجرت گردم
تو ماه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان — گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم
پس از مردن چو در پرواز آید مرغ جان من — چو مرغان حرم بر گرد قصر و منظرت گردم
نگس دارم بتلخی چند رانی سوی خود خشم خوان — که بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه جای طعن ای ساقی
بگردان ساغری تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی در دم بنده این جا ندان باشم — وگر رانی برونم چون سگان آستان باشم
ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت — بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم
چه سگ باشم که آیم استخوانی خواهم از کویت — ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم
چو از شوق تو یک شب خواب در چشمم نمی آید — اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم
غم هجر تو دارم یک زمان از وصل شادم کن — چه باشد غم برایم من ترا فانی شادمان باشم
قبای حسن چون پوشیدی ای سمند ناز زین کردی — بنه پا در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من ان بهتر که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
رویش بدین بهانه گر سوی خود کنم

هر موی من هزار زبان باد در غمش
تا من حکایت ارغم یکموی خود کنم

تا در حریم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

شبها که سر گران شوم از ساغر فراق
بالین خود دهم از سر زانوی خود کنم

آیینه وار خاک شدم از غبار غیر
باشد که روی او طرف روی خود کنم

آشنا وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تا هم
ز پند دوستان فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن و هر دم مرو زینسان بکوی او
کزین بی طاقتی آخر تو سوا میشوی من هم

شدم دیوانه و الحق شدند و امن از هر سو
گریبانم ز دست عاقلی چاک ست و دامان هم

چه گویم درد خود با کوه کن دردی که من دارم
نه تاب گفتنش دارم نه یارای شنیدن هم

ازین غیرت که ناگه سایه او بر زمین افتد
نمیخواهم که شب مهتاب باشد روز روشن هم

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
بدین تقریب میخواهی که یابد زخم سوزان هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر باد
که ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افگن هم

ای که از خوبان مرادِ ما توئی مقصود هم
چون تو نی هرگز نبود دست و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم کزان رخسار و زلف
در دل افتاد آتش و از جان برامد دود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک ناشاد هم و از بخت ناخشنود هم

گر در عشرت بر و یم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان چرا شد چهره گردالود هم

آخر ای آرام جانها رحمتی فرما که من
سینهٔ مجروح دارم جان غم فرسود هم

چون دل افگار هلالی بی تو افغان بر کشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

فی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار
رنجوری و محرومی و حرمان بکه گویم

آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی
دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردیکه گذشتست ز درمان بکه گویم

دردیگر مرا ساخته رسوا همه دانند
داغی که مرا سوخته پنهان بکه گویم

اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم

خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من بیکسم افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

چنان از پا فگند امروز آن کج رفتار قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را ازان لب آب حیوان هست و دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را زنده نگذارند سلامت هم

جدا ازان مه بهر دن آرزوی بردم ای هجران
ربودی نقد جان از من کرم کردی غنیمت هم

بلای عشق و اندوه غریبی این چه حالست این
که نی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هستم و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر گه در جهات یک نظر بینم
شتوم بیهوش و نتوانم که یکبارت دگر بینم

ز هجرت تیره‌تر شد روزم از شب لیک می‌خواهم
که هر روزی ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده ناز و حال من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نه بینم وه چه حالست این
که آنجا بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم در نگونساری
بنای عمر خود را مبدم زیر و زبر بینم

فغان کز گردش گردون نه بینم هرگز آن مه را
وگر بینم پس از عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نه بینم روی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر به بینم آسمان را زیر پای خود
چنان بود که خاک آستانش بر سر بینم

مگو افسانه مجنون چو من در انجمن باشم
از و باری چرا گوید کسی جائی که من باشم

کسی افسانه درد مرا جز من نمیداند
ازان دائم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر می خوردن
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آب سیر و قد گرجانب بستان روم روزی
بیاد قد او در سایه سرو و چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد پرده ظاهر شد
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جان کوه اندوه است من جان میکنم آسان
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گر چه دائم در وطن باشم

بیا ای بیوفا عمری وفا کردم ندانستم
با میدِ وفا جور و جفا کردم ندانستم

دل آزاریکه هرگز دیده بر مردم نینداز
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آئین دلجوئی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
در بیخانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خو در آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن مه سر شمردم رنج بیکاریها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

در پی آن دلبر شیرین شمائل میروم
دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چند گامی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان بی برند
زانکه من از گریه خود پای در گل میروم

آی که میگوئی برو تحصیل درس عشق کن
میروم اما پی تحصیل حاصل میروم

وادی درد و بلا در عشق هر یک منزلست
کرده ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که باز
میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آن که از درد دل خود بفغانست منم
وان که از زندگی خویش بجانست منم

آن که در حسن کنون شهره شهرست توئی
وان که در عشق تو رسوای جهانست منم

آن که هر روز دل از مهر بتان برگیرد
چون شود روز دگر باز همانست منم

آن که در صومعه چل سال شب آورد بروز
وین زمان معتکف دیر مغانست منم

در غمت گرچه بیکبار پریشان شده دل
آن که صد بار پریشان تر ازانست منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی
آن که در عشق تو بی نام و نشانست منم

عاقبت همچو هلالی شدم افسانه دهر
آن که هر جا سخنش ورد زبانست منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو انداختم
ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو انداختم

پس از چندی که ناگه دولت وصل اتفاق افتد
چه باشد گر توانم دیده بر رویت بیاندازم

نه بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز
اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم

تو می آئی و من از شوق میخواهم که هر ساعت
سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم

رقیب سنگدل از بس که جا کرد است پهلویت
من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم

دلی کز دست من شد آه اگر روزی بدست آید
کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بارش در خم موی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم
در شوق تو آهی زنم و بیخبر افتم

گر بار غم این بست که من میکشم از تو
با سد اگر کوه شوم از کمر افتم

خواهم زنی تیر و به تیغم بنوازی
تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

من بار برانم که ببوی سر زلفت
برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم

ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای
بگذار خدا را که بران خاک در افتم

گمراهی من بین که در این مرحله هر روز
از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
میپسندم که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید هر دم گرد این دیوار و در گردم
بسی امید دارم آه اگر تو نا امید برگردم

چه حسن است اینکه از یک دیدنش دیوانه گردیدم
بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم

چو آن بی فتنه شد در شهر من هم عاقبت روزی
شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم

خدارا این چنین زود از سر بالین من مگذر
دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم

زهر در کام دم در کوی تو هیچون سگم راندی
سگ کوی تو ام تا چند یارب بدر گردم

خبر می پرسم از جانان دلی گه گه اگر روزی
از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده و گر بار بمیرم

من طاقت نادیدن روی تو ندارم
میپسند که در حسرت دیدار بمیرم

خورشید حیاتم بلب بام رسیده ست
آن به که در ان سایهٔ دیوار بمیرم

گفتی که ز رشک تو هلا کند رقیبان
من نیز برانم که ازین عار بمیرم

دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای مونس آرام دل و جان از تو دوری
گر فتد دوری معاذالله صبوری چون کنم

از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن آه اگر
قصه پیش آید و افتد ضروری چون کنم

محنت هجران کشم یا تلخی دوران چشم
یک تن بیمار چندین بیحضوری چون کنم

دور از و جانم بلب رو زم بشب نزدیک شد
الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

من که دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفائی رفت از جانان جدائی چون کنم
من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم

بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر
باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم

رفتی و در محنت جان کندنم انداختی
گر بیائی زنده مانم ور نیائی چون کنم

زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی
من کجا رندی کرده تا هم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

۱ تو در خور نیستی تا از
رسیدن آفتاب بام من باز
غروب آن پشت پس میاید
که چون قرب آید از بیم جدائی
بهتر آنست که در سایه دیوار
او جان خود ابرهم که بهتر از ای
۲ تو نیکی گر رقیبان
تو هلاک اند و من نیز ان
بستم کز این ننگ
گر شک ثابت زیادت
از انها

۳ قرار از تو دوری
۴ صبوری
۵ سوری

وله

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم
تا لاله نگردد زی سر بر ز مدادز خاکم

هر روز بخونریزم آئی و رقیب از پی
زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم

ای ترک شکار افگن شمشیر مکش بر من
یا آن که پس از کشتن بر بند بقتراکم

این دیده که من دارم آلوده بخون لولی
زانرو که نمیدانی قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم
بجان رسیده و بجانان نمیرسد چه کنم

منِ ضعیف برانم که پیرهن بدرم
چو دست من بگریبان نمیرسد چه کنم

وصال یار محال و من از فراق ملول
چو این نمیرود و آن نمیرسد چه کنم

اگرچه شاه بتان شد ز روی حسن ولی
بداد هیچ سلمان نمیرسد چه کنم

مگو که چند حکایت کنی ز قصهٔ هجر
چو این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم

هزار نامه نوشتم منِ گدا لیکن
یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم
چاره صبر ست ولی صبر ندارم چه کنم

رخت خونِ جگر از گوشه چشمم یکبار
وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم

ای طبیب این همه زحمت مکش و ریح مبر
زار می میرم اگر جان نسپارم چه کنم

چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار
وای اگر دامنت از کف بگذارم چه کنم

دردمندان همه از صبر قراری گیرند
چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم

گرچه مرغان خزان دیده ملولم چه عجب
گل نمی بینم و آزرده خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه رو میدهد و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم
گشته‌ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره‌ساز دل و جان همه بیمارانی
چاره‌ساز که من هم دل و جانی دارم

کاش چون لالهٔ دل تنگ مرا بشکافی
تا بدانی که چه پیکان نهانی دارم

بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

بنده‌ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست
من درین ملک دعوی جهانی دارم

جان من شرح المهای هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از انجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
سر چه کار اید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
کز پرش طاقت ان نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
یا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست کز اندیشهٔ فردا گذرم

ز پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانهٔ غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم انگه خدا شناس شدم

سپاس عیش بود پاس نقل و باده و جام | هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

لباس فقر هلالی لباس فخر منست
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم | باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست | پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم
ای خوشا کز بیخودیها سر نهم بر پای او | بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ای که میگوئی دل گم گشته خود را باز جو | منکه خود گم گشته ام اورا کجا پیدا کنم
من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم | من چه گویم تا از غلامان تو گویم خویش را

عاشق ستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ایم | امروز در شمایل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایتست که از ماجرای عشق | حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را برای عشق تو آرام و خواب نیست | از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط | ما خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رندیم و می کشیم همین ست کار ما | عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
جائی رسیده ایم که از خود گذشته ایم | از خود گذشته ایم و بجائی رسیده ایم

هرگز بجانب همه نور است ننگریم
کز شوق ابروی چو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام | گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام | هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هر گه شکر لبی بشکایت گرد گفتگو | در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

جائی که داغ بر ورقِ لاله دیده ام
آنجا بیادِ عارض و خالِ تو بوده ام

چون کرده ام نظاره قدِ بلندِ سرو
در آرزوی تازه نهالِ تو بوده ام

القصه رخ نماکه هلالی صفت بسی
مشتاقِ آفتابِ جمالِ تو بوده ام

تا عمر بود در هوسِ روی تو باشم
در خاک شوم خاکِ سرِ کوی تو باشم

فردای قیامت نروم جانبِ جنت
در سایهٔ سرو قدِ دلجوی تو باشم

خوش آنکه زبان از پیِ دشنام برآرد
من دست برآورده دعاگوی تو باشم

پهلوی تو بیوسته نشیند رقیبان
تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم

از عمرهٔ تو ساحری آموزم و آنگه
همرنگ شوم و در چشم کیسوی تو باشم

هرگه که تو از ناز بری دست بچوگان
خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم

ای شاخِ گلِ تازه منم بلبلِ این باغ
معذورم اگر شیفتهٔ روی تو باشم

روزی که فلک خواند مرا نامِ هلالی
میخواست که من مایلِ روی تو باشم

نوبهار است بیا تا قدحی نوش کنیم
با شد از محنت ایام فراموش کنیم

ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطرِ ماست
باده پیش آر که ترکِ خرد و هوش کنیم

حدِ ما نیست که پیشِ تو بگوئیم سخن
هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم

بارها غم بتو گفتیم زمانی نشنیدی
بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم

هیچ ناگفته بجا نیم ز پیشِ ستمت
وای اگر زان لبِ شیرین طمعِ نوش کنیم

ما که باشیم که ما را دهد آغوشِ تو دست
با خیالِ تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقیِ بزم ست هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

وله

چو بخت نیست که شایسته وصال تو باشم
بصبر کوشم و خرسند با خیال تو باشم

بشوه زلف مکشودی بچهره خال فرودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سر بلندی ازان به که پایمال تو باشم

کمال فضل تحصیل عاشقی ست خوش ان دم
که در مطالعه صفحه جمال تو باشم

خمیده باد قدم بر غصه همچو هلالی
اگر نه مایل ابروی چون هلال تو باشم

من آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا نا خوشیی هست با و خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل پر خون و برانش دارم

چه بلاها که ازان سنگدل زار نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا ترا صفحه دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخونناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل اشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عیدان به که منزل بر سر راهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فار غیم از یاد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناک ست اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل
پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جان بازی همین ست
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یار م و آن نیست که بیگانه شوم
لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم
که به بیداری شبهای غم افسانه شوم

از در خانقه و مدرسه کارم نگشود
بعد ازین خاک نشین در سر میخانه شوم

در سرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم

نرگس مست ترا خواب صبوح است چنین همه
خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

ای مه خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم
قربان خودم ساز که قربان تو گردم

خاکم بر هت جلوه کنان خوش برانگیز
تا خیزم و گردد سر میدان تو گردم

جمعیت آسوده دلان از دل جمع است
جمعیت من آنکه پریشان تو گردم

زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست
مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم

من عاجزم از خدمت مهمان خیالت
این خود دیه خیالست که مهمان تو گردم

تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی
ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم

بر خاک درت من که دو تشریف غلامی
ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان نبودم بنده فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم
میخ امیدی و من قدمت می بودم

بی غم عشق تو صد حیف ز عمری گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

گر بپرسیدن من لطف نمیفرمودی
همچنان کشته تیغ ستمت می بودم

گر بسر رشته مقصود رسیدی دستم
دست در سلسله خم بخمت می بودم

گر مرا خشمت کونین میسر می شد
همچنان بنده خشنود و خشمت می بودم

چون مریضی که دلش مائل صحت باشد
عمرها طالب درد و الم می بودم

هرچه خواهی بکن ای دوست که من از دل و جان — آرزومند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکره بکرم سوی هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بخاکم گذر دی یوسف گل پیرهنم — بوی پیراهن یوسف شنوه نداز کفنم
بفراق تو گرفتارترم روز بروز — کس باین روز گرفتار مباد اکه منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش — طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوکنم
لب ببستم ز سخن ای گل خندان که مباد — مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی — من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
نکنم یاد بهار و نروم سوی چمن — چکنم دل نگشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی دوست رواست
دل چه باشد که اگر جان برود دم نزنم

ای در دلم ز آتش عشق تو صد الم — هر یک الم فسانه چندین هزار غم
وصل تو زود در گذشت و فراق تو دیر ماند — فریاد از این عجوبه بسیار و رحم کم
وای آن گدام روز عدم شد وجود ما — روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد — من چون نیم که عاشقم و دردمند هم
ما نیم و نیم جانی و هر دم هزار آه — اینک بباد میرود و آن نیز دمبدم
چون آب زندگی ست قدم تا بفرق سر — خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای پادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام — چنان که هجر تو میخواست آنچنان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن — که در هوای توام گر بآسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته‌ام همه جا
بجستجوی تو آواره جهان شده‌ام

خدای را اگر ای باد سوی من بگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده‌ام

چه گویم از تن بیمار و کنج محنت خویش
به تنگنای لحد مشت استخوان شده‌ام

دلم ز بستدی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده ست شادمان شده‌ام

ازان شدست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم واندوه را نشان شده‌ام

دل را ز چاک سینه تواانم برون کنم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی
درجان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از تو موجب چندین محبت ست
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کرد مش ز رشک
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم شبی که بی تو بدیوانگی کشد
افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم

مکوش این همه در احترام و عزت ما
که ما بخواری عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک ست
بیا که یکدو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی ماندست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزنگه عیش را وفائی نیست
رفیق ما غم یار ست یار غم باشیم

نه حد ماست هلالی امید لطف ز دوست
غنیمت ست اگر قابل ستم باشیم

ولہ

براہ است بینم و از بیخودی در رہگذر غلطم
بہر جا پا نہی از شوق پا بوست بسر غلطم

بہر پہلو کہ می افتم بہ پہلوی سگت شبہا
نمیخواہم کزان پہلو بہ پہلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از تو نمیخواہم چنان ہیہات
کہ عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

بامیدی کہ روزی بر سرم آید سگ کویت
دران کو ہر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در ہوای سرو بالایت
کہ ہمچون خار خشک از دم باد سحر غلطم

نمیخواہم کہ از بزم وصال اورم بیرون
کرم کن ساقیا جامی کہ آنجا بی خبر غلطم

ہلالی چون مراد در کوی آن مہ نا توان بینی
بگیر از دستم و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مد ہوش و حیرانت شوم
خنجر عاشق کشی بر کش کہ قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل
سوی من بین تا ہلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کویت نشست
غرم جولان کن کہ خیزم خاک میدانت شوم

جلوہ نما و جولان دہ سمند ناز را
تا خراب جلوہ و مدہوش جولانت شوم

مدتی شد سرفراز از بزم وصلت بوده ام
بعد ازین مگذار تا پامال ہجرانت شوم

گوشہ چشمی کہ دل را جمع سازم اندکی
تا بکی آشفتہ زلف پریشانت شوم

چون ہلالی سگ غلامان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چہ حد آنکہ مہمانت شوم

خرم امروز کہ از محنت و غم بازرہم
بمراد دل ازین درد و الم بازرہم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست
میروم تا من دل سوختہ ہم بازرہم

نیست امکان خلاصی تو در ملک وجود
مگر از قید تو در کوی عدم بازرہم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم ست
کرمی کن کہ ازین جور و ستم بازرہم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یکدو سه دم باز رهم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوش است بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

بگو کناره کن از من که جان بکف ندهی
تو در میانهٔ جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب تست
که نسبت دل سخت تو بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای لعل جانان میدهم
عاشقم و ز بهر سودای چنین جان میدهم

آی که از حال من آشفته می پرسی مپرس
کز پریشانی خبرهای پریشان میدهم

پیش آن لب زار می میرم ز هی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هر گوشه می بارد سرشک
عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهم

دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند
عمر خود می بخشم و جان بجانان میدهم

هر که روزی دل بخوبان داد آخر جان بداد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان ننشم مکن
زان که من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بندهٔ روی توام
دیگری گر بنده باشد من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک انداز ست و ابرویت کمان
کشتهٔ چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من کر جان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن ست
ترک خوی خود مکن من کشتهٔ خوی توام

گر دل من سدره و طوبی نجوید دور نیست
زان که من از روی سرو و قامت جوی توام

چند گوئی پای در دامن کشم ای سیمیا
پا کشیدن چون توان دل میکشد سوی توام

رنجه کردی ساعد و خون هلالی ریختی
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید است سر راه گذاری گیریم
ما بهر سوی بکف اریم و کناری گیریم

شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار
ما درین غم که کجا دست نگاری گیریم

گرد خواهم شدن و دامن آن یار گرفت
تا باین شیوه مگر دامن یاری گیریم

بیقراریم و بمنزل نگه وصل آمده ایم
آه اگر چرخ نخواهد که قراری گیریم

ما بجان صید سواران کمان ابروئیم
کشته گردیم که فتراک سواری گیریم

عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ
ما نه آنیم که هرگز پی کاری گیریم

عید شد خیز هلالی که بعشرتگه باغ
جام گلگون ز کف لاله عذاری گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم
که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم

نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس را
همین بود هوس من که در هوای تو میرم

تو ئی که جان جهانی فزاید از لب لعلت
منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم

بحال مرگم و سوی تو آمدن نتوانم
تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم

دل از جفای تو خون شد روا مدار که عمری
دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم

روا مدار رقیبت کویش که ترک جان نتوانی
تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گدار تا چو سگان بر درسرای تو میرم

آهم شنید و رنجه شد آن ماه چون کنم
دیگر نماند جای نفس آه چون کنم

طفل است و شوخ و بیخبر از درد عاشقی
او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم گهی بخاطرِ او بگذرم ولی
سنگین دلست در دلِ او راه چون کنم

در پایِ او بمردم و قدرم نشد بلند
یارب بدستِ همتِ کوتاه چون کنم

ای بختِ من کجاد تمنایِ وصلِ او
در ویشم و گدا هوسِ شاه چون کنم

گفتی چرا ست پیرهنت چاکِ همچو گل
بویِ تو داد باد سحرگاه چون کنم

گویند نالهٔ چیست هلالی خموش باش
با کوهِ درد و محنتِ جانکاه چون کنم

یار بی رحم من از درد بجانم چه کنم
من حزین یار چنان آه ندانم چه کنم

میروم گریه کنان بغره زنان سینه کنان
مست و دیوانه و در سودای جانم چه کنم

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام
آه اگر روزِ دگر زنده بمانم چه کنم

بی تحمل نتوان چارهٔ عشقِ تو دلی
من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون رخسارِ تو زیبا نگارینم
ترا پیشِ نظر بنشانم و پیشِ تو بنشینم

سخن چون بر زبانِ رانی زبانِ من زبان گردد
زبان چون آب باری بر لبانِ جان شیرینم

کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی
مرا این وعده صاحبت است من خود کشته ام اینم

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده شو تا من
بچشمِ خود ز پایِ نازکت آزار برچینم

مرا ای طفلِ بدخو از در مکتب مران دیگر
که جانِ بر لب رسیده گوش بر آوازِ آمینم

خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شبِ هجران
اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین بیالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمند و زار و دعاگویان مسکینم

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم
ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

چو لالهٔ سینهٔ من چاک شد بیا و ببین
که از تو بر دلِ پرخون چه داغها دارم

مرا ز گریه مکن منع ساعتی بگذار
که زار زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هیچم
که آیم و بسگانِ در تو بسپارم

خلاصیِ من ازان قیدِ زلف ممکن نیست
که در کمندِ بلایِ سیه گرفتارم

بجلوه گاهِ بتان میروم سر شک فشان
ببباغِ سنگدلان تخمِ مهر میکارم

هلالی از غمِ یارست روز من شبِ تار
چه شد که صبح شود یکنفس شبِ تارم

ز سوزِ سینه کبابم ز سیلِ دیده خرابم
تو شمعِ بزمِ کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبتِ هجرِ تو بهتر از همه چیز است
تو راحتِ دگران شو که من برایِ عذابم

بدیگران منشین و بجانِ من مزن آتش
مرا مسوز که من خود بر آتشِ تو کبابم

اگر برایِ هلاکِ منست ناز و عتابت
بیا و قتل کن اینون که مستحقِ عتابم

سوالِ بوسه نمودم ولی تو لب نکشودی
سخن بعرض رسید و در انتظارِ جوابم

بگردِ رویِ تو پروانه ام که شمعِ مرادی
اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدرِ خاکِ رهِ از من کسی حساب نگیرد
بکویِ دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساخت گدایِ درگهت مرحمتِ الهیم
بلکه گدائیِ تو شد موجبِ پادشاهیم

بندهٔ خاصِ آن درم وه چه کنم که میکند
ترکِ سفید رویِ من ننگِ رو سیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشورِ بتان
هست سپاهیی که من کشتهٔ آن سپاهیم

ساید اگر بفرقِ من گوشهٔ نعلِ مرکبش
راست بماهِ نو سرِ رفعتِ کجکلاهیم

گر تو بجرمِ عاشقی قصدِ هلاکِ من کنی
موجبِ صد گنه شود دعویِ بیگناهیم

مستم و پیشِ محتسب دعویِ زهد کرده ام
قاضیِ شرع بعد ازین کی شود دگواهیم

چند ہلالی از وفا آید و رانی از جفا
وہ چہ کنم کہ من ترا خواہم و تو نخواہیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم
ہر چہ گویم ہمہ داری ز کدامت گویم

تو پری یا ملکی یا مہ اوج فلکی
حیرتم سوخت ندانم بچہ نامت گویم

قد برافراختی و سرو بلندت گفتم
رخ برافروز کہ تا ماہ تمامت گویم

کی توانم کہ کنم پیش تو آغاز کلام
منکہ ہرگز نتوانم کہ سلامت گویم

در مقامی کہ دم از افسر جمشید زنند
بندہ از خاک کف پای غلامت گویم

پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا
تا غم خود ہمہ شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف در پی ہلالی بردی
یار با از جام لبت یاد بجامت گویم

خراب یک نظر از چشم نیمخواب توایم
بحال ما نظری کن کہ ما خراب توایم

سوال ما بتو از حد گذشت لب بکشا
کہ سالہاست کہ در حسرت جواب توایم

چہ حد آنکہ تو انیم ہمعنان تو شد
ہمین سعادت ما بس کہ در رکاب توایم

عتاب تو کشد و ناز تو ہلاک کند
ہلاک ناز تو کو کشتہ عتاب توایم

عجب مباش اگر از لبت بکام رسیم
کہ مست بادہ نازی و ما کباب توایم

ز شہر روی تو داریم داغہا بر دل
ستارہ سوختہ از تاب آفتاب توایم

من و ہلالی ازین در بہیچ جا نرویم
چرا کہ ہمچو سگان بستہ طناب توایم

مرا چہ زہرہ کہ گویم غلام روی تو باشم
سگ غلام سگان کوی تو باشم

اگر بسوی تو گاہی کنم ز دور نگاہے
ہنوز پر حذر از ناز کی خوی تو باشم

چو سر عشق تو گفتن میان خلق نشاید
بگوشہ بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان | نشسته با دل آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت پرست بیحد هلالی
بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه با تم که می لعل بآن ماه کشم | بگذارید که حسرت خورم و آه کشم
بسکه دریافته ام لذت خونخواری عشق | دل نخواهد که دگر بادهٔ دلخواه کشم
تا کند سوی من از راه ترحم نظری | هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم
میرم از غصه که ناگاه بآن ماه رسد | آه سردی که من سوخته ناگاه کشم
چند در وادی المش بر دل پر درد نهم | چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم
پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه | چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیاید ماهی
تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم | گفت قطعا هم ببین سوی دگر گفتم بچشم
گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان | گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم
گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان | سوی ما هردم نیندازد نظر گفتم بچشم
گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو | تا نگردد گوش مردم را خبر گفتم بچشم
گفت اگر خواهد دلت زین لعل میگون خندهٔ | گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه | بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار
کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم | خویش را امشب کشان تا دامن صحرا کشیم
باغ و بستان دلکشست و کوه و صحرا هم خوشست | هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا از دستِ دنیا ساغرِ محنت کشد
ساغری گیریم و دستارِ محبت در دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریائیست پرآبِ حیات
جهد کن تا کشتیِ خود را دران دریا کشیم

نازِ نینان سرکش و مادر مقامِ احتیاج
جایِ آن دارد کز ایشان نازِ استغنا کشیم

چون زِ حالِ زارِ خود پیشِ تو نتوانم زدن
گوشه گیریم و آهی از دلِ شیدا کشیم

ای قبیبِ سنگدل زین خشم و کین بگذر کزا
نازِ رعنائی زیارِ نازکِ رعنا کشیم

فکرِ خوبان کن هلالی فکرِ دیگر تا بکی
خود چرا بر لوحِ خاطر نقشِ نازیبا کشیم

چون قامتِ آن سروِ سهی کرد هلا کم
سروی بنشانید روان بر سرِ خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دستِ تو دلبر
باز آ و قدم رنجه نما در دلِ چاکم

گفتی که هلاکت کنم از ناز و نکردی
بنشین که من از دستِ تو امروز هلاکم

شادیم بخاکِ قدمت همچو هلالی
نه بر سرِ گورم قدمی از نازکه خاکم

بهار میرسد ما بهار را چه کنم
چو نیست گلرخِ ما لاله زار را چه کنم

باختیار توانم که راز نگشایم
فغان و نالهٔ بی اختیار را چه کنم

اگرچه روی تو خورشید دارِ جلوه گاهست
سیاه روزیِ شبهایِ تار را چه کنم

قرارِ عاشقِ بیدل بصبر باشد و بس
چو صبر نیست دلِ بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شبِ آنجنی دمی بیاستام
علی الصباح بلایِ خمار را چه کنم

هلالی این همه غم را توان کشید ولے
غمِ غریبی و هجرانِ یار را چه کنم

جانِ من جان و دلِ خویش نثارِ تو کنم
بود و نابود همه در سرِ کارِ تو کنم

تا دگر دور نیفتد ز رخت مردمِ چشم
خواهمش بر کنم و خالِ عذارِ تو کنم

همچو سگ با تو سر سیمه ام ای طرفه غزال
میروم در هوس آنکه شکار تو کنم

ای گل تازه که در آمده پیش نظر
زود مگذر که تماشای بهار تو کنم

ماه من سوی هلالی بگذر از سر مهر
سرمه دیده گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

بیست و سپنا و من بعود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من

لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم
نی آن بمقابل تو نی این برابر من

من مانده دست بر سر از ناله دل خود
دل مانده پای در گل از دیده تر من

خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب
باشد دراب و آتش بالین و بستر من

تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بس
ترک ستم نکردان ترک ستمگر من

ای باد اگر به بینی خوبان سرو قدرا
عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جایی دگر ندارم
من پادشاه عشقم اینست کشور من

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که جز هوای وصال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من آنست
درین طریق نبشتند کسی برابر من

غم تو در دل تنگم گرفت و منفعلم
که نیست لائق او کلبه محقر من

ز جلوه سمن و سرو دل نیارساید
کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من

ز ترک مست من ای نا امیدان کناره کنید
که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم
که در دمندم و خون میچکد ز خنجر من

عتاب کرد و جفا نیز میکند بمهمات
هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

۱۰۳

ولہ

۱ من و تخیلِ حسنت چہ یار بہتر ازین
بغیرِ عشق چہ ورزم چہ کار بہتر ازین

بروزگار رشدی یارِ من بحمد اللہ
دگر چہ کار کند روزگار بہتر ازین

ای ابو المعالی ۱۲

زجرعۂ کرمت پیشتر فشان بر من
تو ابر رحمتی آخر ببار بہتر ازین

بغمزہ آہوِ چشمت شکارِ مردم کرد
کہ دید آہوِ مردم شکار بہتر ازین

تبارک اللہ ازین سبزہ و گلی کہ تراست
نبودہ است و نباشد بہار بہتر ازین

۲ تو مست جامِ غروری ہمیشہ ای زاہد
مباش غرّہ کہ رنجِ خمار بہتر ازین

بران سمند کہ در چابکی و جلوہ گری
نیامدست بمیدان سوار بہتر ازین

۳ زدور چرخ ہلالی بداغِ دل خوش باش
طمع ز کوکبِ طالع مدار بہتر ازین

از اشعار ازوان ۱۲

۴ نہ رحم در دلِ یار و نہ صبر در دلِ من
اجل کجاست کہ بس مشکل ست مشکلِ من

ز مہوشان طمعِ مہر کردہ ام ہیہات
زہی خیالِ کج و آرزوی باطلِ من

ز منزلی کہ منم رہ بعیش نتوان برد
کہ رہگذار غم افتادہ است منزلِ من

بداغِ لالہ رخان چون برون روم زین باغ
گل دگر ندمد غیر لالہ از گلِ من

مگو کہ در دلِ تو رنگ بستہ پیکانم
کہ تخمِ مہر و وفا سبز گشتہ در دلِ من

ہمہ متاعِ جہان را بہ نیم جو نہ خرم
کزین معاملہ بیحاصلی ست حاصلِ من

ای گرگ از زبان ۱۲

بدستِ دوست ہلالی مرا ز قتل چہ باک
اگر ہلاک شوم جان فدای قاتلِ من

۵ مشکل غمی ست عشق کہ گفتن نمیتوان
وین مشکلی دگر کہ نہفتن نمیتوان

غمہای عاشقان ہمہ گفتند پیش یار
مارا عجب غمی ست کہ گفتن نمیتوان

دندان بقصدِ لعلِ لبش تیز چون کنم
کان لعل گوہریست کہ سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه وار دلِ تنگم از فراق
دل تنگم آن چنان که شگفتن نمیتوان

در خون نشست چشمِ هلالی که از رهت
گردی بدامنِ مژه رفتن نمیتوان

نظاره کن در آینه خود را حبیبِ من
اما بشرط آنکه نگردی رقیبِ من

من از وطن جدا و دلِ من ز من جدا
آگاه نیست یار ز حالِ غریبِ من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان
مشکل زیم اگر تو نباشی طبیبِ من

تا کی خورم غم و پیِ تسکین بدِ خویش
گویم بخود که از ازل این شد نصیبِ من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیبِ من

دلخون شد از امید و نشد یار یارِ من
ای وای بر من و دلِ امیدوارِ من

از جورِ روزگار چه گویم که در فراق
هم روزِ من سیه شد و هم روزگارِ من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خراب ست کارِ من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
یارب کجا شدند همه صبر و قرارِ من

ای سیلِ اشک خاکِ وجودم بباد ده
تا بر دلِ کسی نه نشیند غبارِ من

گفتی برو هلالی و صبر اختیار کن
وه چون کنم که نیست بدست اختیارِ من

مُردم از درد و نگفتی دردمندا ست این
دردمندان را نمی پرسی چه استغنا ست این

سایهٔ بالای آن سرو از سرِ من کم مباد
زانکه بر من رحمتی از عالمِ بالا ست این

خواستم کآن سرو روزی در کنار آید دمی
با کجاهای فلک هرگز نیامد راست این

جای دل در سینه بود و جای مهرت در دلم
آن نه جا رفتست اما همچنان برجاست این

اشکِ گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت
کز غمِ گلچهر ما آشفته و شیدا ست این

گفتمش فردا ست با من وصله وصل تو گفت
دل بفردای قیامت نه که آن فردا ست این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
بیش ازین پنهان مکن کز چهره‌ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن
دردمندان را بمرگ نو مبارکباد کن

گفته بودی بامن آری فراموشی خطاست
چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن

با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم
تا زاول ننگرم بار دگر بنیاد کن

زینهارای دل چو آن سلطان خوبان در رسد
حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن

ای فلک زان سنگها گر نقش شیرین کنده شد
گر توانی زیب و فری تربت فرهاد کن

ترک جان گفتیم و بیدادت هنوز آخر نشد
آخرای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی اورا بسنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من
از تو قطعا نگسلد سر رشته پیوند من

غمزه نخوارهات را گر سر عاشق کشی ست
عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من

تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده
چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکرخند من

اشک از بخت سیه در کنج تاریک غمم
یکزمان طالع شوای ماه سعادتمند من

کرده عهد و فا من خورده ام سوگند مهر
بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من

ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند
پند بشنو عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با سر رویت دلم خرسند بود
آه ازین عمها که آمد بر دل خرسند من

دلا ز آن لب زلال خضر میخواهی خیالست این
ز آتش آب میجوئی تمنای محالست این

کسان گویند هر جوینده یابنده می باشد
ترا میجویم و هرگز نمی یابم چه حالست این

قدت را ئی الف میخوانم و نی سرو میگویم | بلند و پست چون گویم که دور از اعتدالست این
بهجر انش دمم آئی که میگیرد دو نصیب من | جدا زان لب جرا مم باد گر گویم حلالست این

بشام غم هلالی بسکه زار و ناتوان گشتی
کسی ناگاه گر بیند ترا گوید هلالست این

منم چون غنچه در خون با زبان گلبرگ ترپنهان | دلم صد پاره و هر پاره در خون جگر پنهان
تماشای خرش دیده خوابی بود بیداری | که تا من چشم وا کردم شد از پیش نظر پنهان
طبیبا داغهای سینه را صد در همی نه | که دارم در تنه هر داغ صد داغ دگر پنهان
خط سبزی که خواهد بست بر لعل چو میسیدائی | برای کشتن من بر هر دارد در شکر پنهان
مگو با زنده باشی عشق راز خلق پنهان کن | که راز عاشقی هرگز نماند این قدر پنهان
نه تنها آشکارا داغ عشقت سوخت جان من | بلای عشق جانسوزست اگر پیدا و گر پنهان

هلالی بر امید سود از عشق پنهان داشتن دل
چه در عالم نخواهد ماند آخر این خبر پنهان

صبح امید همانست و رخ یار همان | تار آن طره شبرنگ و شب تار همان
نیست چون هیچ تفاوت ز رقیبان تا من | پیش تو یار همان باشد و اغیار همان
طی شد افسانه هر عاشق و معشوق که بود | قصه ما و تو در کوچه و بازار همان
همدمم غیر چو باشی دلم آزرده مکن | جان من بس بود آزار دل آزار همان
گویم ای شوخ بدیوار غم دل پس ازین | با تو گفتن چو همانست و بدیوار همان

دل و دین باخت هلالی تمنای وفا
وان جفاجوی بادبر سر ازار همان

ای پرتو رخ من چند نشینی بکسان | دامن چو نور گلی حیف که گیرند خسان
ماه من چند با غیار کنی همنفسی | تیره شد آینه لطف تو زین همنفسان

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا
شکرستان تو چیست بکام مگسان

تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن
که بغیر از هوسی نیست درین ملهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی تند شوی بهر جفای دل من
چند روزی بوفا کوش برای دل من

گر تو میدانستی این آتش پنهان که مراست
دل بی رحم تو می سوخت بجای دل من

حاش لله که دلم ترک تو گوید بجفا
کز جفاهای تو بیش است وفای دل من

زان دو گیسوی دلاویز چه امکان گریز
که دو زنجیر بها دند بپای دل من

هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق
غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلائیست هلالی که پرسد
کس گرفتار مباد ابتلای دل من

روز نوروز ست و بار مجلس افروزی چنین
سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین

از جفا کاری نهادی گوش بر قول رقیب
تا چها آموختی باز از بد آموزی چنین

هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع
غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین

پیش تیر غمزه اش بردم دل صد چاک را
چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن ست
وه که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من
لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من

چشم مردم را غبار از گردی ناشد ولی
می برد گرد سر کویت غبار چشم من

اشک من هر کس که دیدار کار چشم ست ست
گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من

قطره خون بود کز دل داشت چشم یادگار
بر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چرا آید هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف ست گاهی قهر کار دلربای من
ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من

بتوبان تا وفا کردم جفا دیدم بحمدالله
که تقریب جفای خود بر دیار شد وفای من

دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم
خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من

بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی
طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من

بلای من شد این بالا خدارا پیش من منشین
نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من

ز اشک خود بخون آغشته ام سوی تو چون آیم
که بر خاک درت جا نیست پاکان را بجای من

هلالی بعد ازین جا هم قدم از فرق سر سازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من
خود استم مرگ خود اما بر نیاید جان من

درد من عشق ست درمانش بغیر از صبر نیست
چون کنم کز درد من مشکلتر بود درمان من

من خود از جان بنده ام فرمان عشقت را که
تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من

شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت
آه اگر ظاهر شود این آتش پنهان من

وه چه روی آتشین ست آن که گاه دیدنش
شعله ها پندارم افتاد ست در مژگان من

تا بسکه من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او
هر کرا چشم ست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی میکنم
گه گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن
خواهشش دین و حیرانی شد و جان دادن

دو جهان در عوض یک سر موی تو کم ست
دل و جان خود چه متاعی ست که نتوان دادن

خال اگر نیست رخ خوب ترا زین سبب ست
که بهوری نتوان ملک سلیمان دادن

جرعهٔ بخش از آن لب که ثوابی ست عظیم
تشنه را آب ز سر چشمهٔ حیوان دادن

تا کی افسانهٔ خود پیش خیالت گویم
درد سر این همه خوش نیست همان دادن

بی تو هجران بسرم گر اجل ار روزی
میتوان جان چه دوا از شوق هجران دادن

گر چنین موج زند اشک هلالی هر دم
خاکمان بر ابهه خواهیم بطوفان دادن

از رشک سوختم بر رقیبان سخن مکن
در میکنی برای خدا پیش من مکن

در آرزوی یک سخنم جان بلب رسید
جانان ترا که گفت که با ما سخن مکن

هر جا که شمع جمع شدی سوختم ز رشک
بهر خدا که روی بهر انجمن مکن

عاشق منم حکایت فرهاد تا بکی
جان کندنم ببین سخن از کوهکن مکن

تا چند بهر قتل من آزرده میشوی
سهلست بر من این همه بر خویشتن مکن

آی کز دیار عقل فتادی بملک عشق
حال غریب ما نگر ایشجا وطن مکن

گفتا ز لبت هلالی و قند شکر شکست
نامش نبر طوطی شکر شکن مکن

آخر ای آرام جان سوی دل افگار نی ببین
از جفاکاری حذر کن در وفاداری ببین

تا کی فارغ نشینی لحظه بیرون خرام
بر سر آن کوی هر سو عاشق زار نی ببین

یکدو روزی جلوه کن در شهر و از سودای خویش
هر طرف دیوانهٔ دیگر ببازاری ببین

سوی من بین و ز بد نامی مشرف کن مرا
گر بدین تشریف لائق نیستم بار نی ببین

چند بینی لاله و سرو و سهی های باغبان
در سهی قدی نظر کن لاله رخسار نی ببین

ای که میخواهی نشانم بر سر کویت بیا
استخوان در سوده در پای دیوار نی ببین

دیدن و پرسیدنش ما را محال ست ای رقیب
هم تو بسیاری بپرس از ما و بسیار نی ببین

زاهدا در خرقه پشمین مسلمانم مخواه
در تتق هر موی زین پشمینه زنار نی ببین

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیمار خویش بین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنے
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

شدی بباغ که آنجا خوشست مجلسے
بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من

مخوان بجلوه گهِ ناز خود رقیبان را
همین بس ست که انیِ زمین تو باشی و من

خوش ست همسفری با تو خاصة الوقتی
که گر بروم روم یا بچین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس ز شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان

عاشقم جاهی ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بد گو سوختم
کس مبیناد انچه من دیدم ز روی نیکوان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی سیستوان

ای که بر قول تو دارد دامن دعوی قبول
بشنو از من حسب حال چند و او را بشنوان

خاطبی الذین ۱۲
از هلالی گر سگ کوی تو خواهد طعمه
پاره های دل بخوناب جگر سازد روان

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مدد ی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه هر لحظه بهر کس منمایے
زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگرِ خلق بدلها مزن آتش — اندیشه زدود دلِ خونین جگری کن
از بهرِ گرفتاریِ ما خود لفِ مپیچان — ما بسته دامیم تو فکرِ دگری کن
ای خواجه مشو ساکنِ بتخانهٔ صورت — بیرون رو و در عالمِ معنی سفری کن

من پیغمبرم گر خبرم نیست هلالی
از پیغمبریهای من اورا خبری کن

مسلمانان مرا جان خواهد امد از الم بیرون — که می آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون
بران در انتظاری میکشم با آنکه میدانم — که شاهان بهرِ درویشان نیایند از حرم بیرون
مرا این دم تو خواهی کشت یا هجرت دمِ دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد امد دمبدم بیرون
ز بهرِ گریهٔ پنهان دراغیار بر بستم — دلی دیوار دادا ز جانب همسایه نم بیرون
نه اشک است این که موج انگیخت خونابِ دلِ ما را — نه آه است اینکه جان از خانهٔ تن دمبدم بیرون
اگر اهلِ عدم دانند محنتهای عشقت را — زبیم عاشقی هرگز نیایند از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوفِ کعبهٔ کویش
قدم از تن مکن زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر برای تو مردم چه باک از ان مردن — هزار بار برای تو میتوان مردن
بروزِ وصل تو دانی که چیست حالتِ ما — نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
زمانِ عشق و جوانیست مرگِ من مطلب — که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
براستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بران خاکِ آستان مردن
خدای اگه دگر ناگهان برون مخرام — وگرنه پیشِ تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتنِ تیر و کمان بقصدِ شکار — من و زدیدنِ آن تیر و آن کمان مردن

بخاکِ پای تو مردن حیاتِ اهلِ دلست
هزار جانِ هلالی فدایِ آن مردن

ولہ

من گرفتار و تو در بندِ رضای دگران
من بہ دردِ تو ہلاک و تو دوای دگران

گنجِ حسنِ دگران را چکنم سنگ رخِ تو
من برای تو خرابم نہ برای دگران

خلوتِ وصلِ تو جای دگر انست دریغ
کاشتی بودی من نخستہ بجای دگران

پیش ازین بود ہوای دگران در سرِ من
خاکِ کویت زسرم برد ہوای دگران

باز سر کردم و سوی تو ہنوز رہ نیست
وہ کہ دارد سرِ من بہ شکِ بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواہم شد
روزی من شود ای کاش بلای دگران

دلِ غمگین ہلالی بجفای تو خوش است
ای جفاہای تو خوشتر ز وفای دگران

در کویِ بتان نیست کسی ارتر ازمن
در پیشِ عزیزانِ جہان خوارتر ازمن

گفتی کہ مرا یار وفادار بسی ہست
ہستند ولی نیست وفادارتر ازمن

گر طالبِ آنی کہ بہ یاری بنشینی
بنشین کہ ترا نیست کسی یارتر ازمن

چون غنچہ اگر سینۂ تنگم بشگافی
دانی کہ نبود دست دل افگارتر ازمن

خلقِ دو جہان ہست گرفتارِ تو لیکن
در ہر دو جہان نیست گرفتارتر ازمن

جز من دگری را سگِ آن کوی مخوانید
کاین مرتبہ را نیست سزاوارتر ازمن

امروز اگر عشق گناہ ست ہلالی
فردا نتوان یافت گنہگارتر ازمن

ای ماہِ من و شاہِ سپاہِ ہمہ خوبان
خوبان ہمہ شاہند و تو شاہِ ہمہ خوبان

آنجا کہ تو بر مسندِ عزت بنشینی
بر باد رود حشمت و جاہِ ہمہ خوبان

از حیرتِ آن چشم کہ بی سرمہ سیاہ ست
خون میرود از چشمِ سیاہِ ہمہ خوبان

سویم نظری کن کہ بسی خوبتر افتد
زان چشم نگاہی ز نگاہِ ہمہ خوبان

خوبان چو سر بسر همه در راه تو خاک اند
خاک ست سرم بر سر راه همه خوبان

تیغ از کف خوبان گنهی نیست دگر هست
بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای مسلم خاطر غمدیده من شاد کن
بنده گردم یک زمان آن سرو را آزاد کن

از گدای خویش فارغ مگذر ای سلطان حسن
یا بده دادِ من درویش یا بیداد کن

خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده
از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن

دل نه صد چاک ست آخر مرهم لطفی بنه
رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن

ای دل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد
تا خلاصی نیست بعد ازین فریاد کن

ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود
گر توانی تا کنی این سودای ما در زاد کن

بر سر کویش هلالی صومعه بنیاد کن
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من
که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من

چو داری عزم رفتن با تو نتوانم در دل گفتن
که وقت رفتن جان ست و میگیرد زبان من

من از بیمهری آن ماه مروم کی بود یارب
که با من مهربان گردد سپهر نامهربان من

زبان یار شیرین ست و کام من بصد تلخی
زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من

گمان دارم که با من لتفاتی هست آن مه را
چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من

شب هجران بخوبت می ستاند جان مشتاقان
گر این نوبت بجان من رسد ای وای جان من

هلالی شعله های برق آهم رفت بر گردون
ملک ابر فلک دل سوخت از آه و فغان من

بهر خونریز دلم ترک کمان ابروی من
راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته‌ی جستم بگرد کوی او
گفت‌ای سبیل چه میجوئی بگرد کوی من

پیش و پس تا چند در روی رقیبان بنگری
روی ایشان را سپس شمر و مدار روی من

از تو این قید کی من وارم خلاصی مشکل است
گر خم زلف تو زنجیر نیست بر هر موی من

چشمت از سستی فتد هر گوشه در جیر نجم
زین که هرگز گوشه چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو تنها نم کشید پیش از این
گر کمانت عاجز آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم و بدخوئی مکن
هر چه میخواهی بکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ و گرم رو بر چهره ام ظاهر شو
آبی که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن

تا چند ناز و سرکشی آخر بجان آمد دلم
بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هر دم بجای دیگران
اینها مکن با من مکن پیش دو چشم ما مکن

تا چند هر دم غنچه سان خندی بر رسوائی من
چون شاخ گل باش از حیا سر پیش گیر بالا مکن

با ابرو چون ماه نو هوش هلالی آبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن
سنبل تر پنجه بر روی سمن خواهد زدن

سرو ناز من که سوی باغ شد دامن کشان
طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در گنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هر دم فزون شد درد من
ساخت ظاهر درد دل را اشک و رنگ زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید
ای فیقان سوخت دیگر جان غم پرور من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه
کاش روزی باد در کویش رساند گرد من

آتشِ عشقِ تو در جانِ من شدید افتاد
شد مدد با آتشِ عشقِ تو آهِ سرد من

چون هلالی در غمِ عشقِ بتانِ سنگدل
محنت اندوزِ خوبان بود و خواهد بود من

ردیف الواو

بیا تا نقدِ جان بر افشانم در هوای تو
بنه پا بر سرم تا سر نهم بر خاکِ پای تو

معاذ الله مراد دادنِ جان نیست مقصیری
نه یک جان بلکه گر صد جان بود قربانِ رای تو

مرا تا مبتلا کردی اسیرِ صد بلا کردی
کجا باشد کسی هرگز نکرد و مبتلای تو

تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میگردی
مبادا آنکه باشد آخر از جفای تو

ازان لب جان مده کس را و گر خواهی جان بستد
مرا بار کسی من جان داده ام عمری برای تو

مکن اظهارِ شکر از شیوه مهر و وفای من
که این ها نیست هرگز زور جور و جفای تو

هلالی را بشمشیرِ تغافل بیگنه کشتی
گناهِ خود نمیداند تو دانی و خدای تو

آمده بهر سلام ای مه نازنین فرود
ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرود

نیست عرق ز تابِ می بر رخِ مبوعِ تو
ریخته شبنمِ سحر بر گلِ آتشین فرود

چند بخشم بگذری تو سمنِ نازنین بران
وه که دمی نیامدی از سرِ خشم و کین فرود

چون تو بناز دست خود قصدِ کسان نشانده
ریخته صد هزار جان عاشقِ از آسمین فرود

تا شکند غضبِ من جوشِ کنان بسر رود
در تبِ اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرود

خورد هلالی از کفت سیلیِ رنج و آه و غم
بر سرِ کس نیامده زحمتی این چنین فرود

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو
حالِ من بر همه پیداست چه پنهان از تو

شمعِ جمعی همه سوخته و صل تواند
گنجِ حسنی و جهانی همه ویران از تو

یاری ای کافر بی رحم چه در دل داری
که نیاسود دلِ هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهنان چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سینه گریبان از تو

نیست این غنچه خندان که شگفتست بباغ
داغ خونین جگر انست پریشان از تو

غنچه در باغ ز باد سحر آشفته نبود
بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل تر امحنت هجران شرطست
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می ارست هلالی برخیز
جام جم گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان خواهم که بس لائق فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

از فسون گر نیست چون بیخوابی مارا علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه بی قتلم نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

داغها دارم بدل چون لاله تو انم نهفت
کان همه داغ درون پیداست از بیرون او

سرو میگوید هلالی قد موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع نامو زون او

چنان بلند شد سرو ناز پرور او
که سرو ناز تواند شدن برابر او

ز تو بهار رخش آفت خزان دورست
هنوز سر نکشیده ست سبزهٔ تر او

بنازم آن مژهٔ شوخ را که در دم قتل
چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ در دش خوانم
اگر براند ازان کوی من سگ در او

بنیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد
فراغتست مرا از بهشت و کوثر او

چو گفتهای هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

وله

نمی‌کشیم سر از آستانِ خانهٔ تو
کجا رویم سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتنِ من
مکن مکن که مرا می‌کشد بهانهٔ تو

ترحمی بکن ای پادشاهِ کشورِ حسن
که غیرِ ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

ازان سمندِ تو بر میجهد گه جولان
که رقص میکند از ذوقِ تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم
بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شبانه افسانه بر وزاد و رند و این عجب است
که روز خود بشب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غمِ جان سوزِ عشق آه مکش
که سوخت جانِ من از آهِ عاشقانهٔ تو

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابروگره
از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاک کویش اوفتادیم رو
بعد ازین بر روی نیاز ما و خاک کوی او

گرچه پس دورم ولی هر جا که منزل میکنم
می نشینم رو بکوی یار و خاطر سوی او

منکه در پهلوی او خود را نمیخواهم زدن
دیگری را چون توانم دید در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم
تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم در ساخت
نالهٔ دیگر برون می‌آید از هر سوی او

خواهم فگندن خویش را پیشِ قدِ رعنای او
تا بر سرم بنهد یا سر نهم بر پای او

سروِ قدش نو خاسته ماهِ رخش نا کاسته
خوش صورتی آراسته حسنِ جهان آرای او

غم نیست جانِ من اگر داغی نهادی بر جگر
ای کاش صد داغ دگر می بود بر بالای او

تا دل بجان ماند مرا از دیده گو در دل درآ
مردم نشین ست آن سرا آن جا نخواهم جای او

گر در رهش افتد کسی کمتر نماید از خسی
از اصطباح ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمیدم جان میدهد گفتا مجم
گفتم ببوسیش نه قدم گفتا کرا پروای او

لیلی و مجنون اگر می بود در دوران تو
این یکی حیران من میگشت و آن حیران تو

دامن خود را بکش امروز از دست طرب
ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو

زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد
گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو

کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم
گرد من هم بر نخواهد خاست از میدان تو

محنت روز قیامت بر من ایسان بگذرد
زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو

دی که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا
وای گر ظاهر نمی شد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی درمان تو

ای بی وفا چه چاره کنم پا بجای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

چون مبتلای عشق ترا نیست چاره
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم برای تو

من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

نادیده ام که بند قبا چست کرده
بر دل چه بندها است مرا از قبای تو

ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من
حقا که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
میخواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم بر و پیکر حریم حرم او
تا کم نشود راحت درد و الم او

بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید
باشد که بجائی برسم در قدم او

زین گونه که بر دل ستم دوست خوش آید
خوش نیست که بر غیر من آید ستم او

می سوزم و این آه جگر سوز دلیل است
کز جان و دلم دود برآورد غم او

داریم امید کرم از یار ولیکن
دیدیم ستمها با امید کرم او

از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم
گویا دم جان پرور عیسی است دم او

گفتم که هلالی ز عمت بوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

مازیکی جانب رقیب از یک طرف در کوی تو
روی با ما کن عدارا تا نه بیند روی تو

دیده نااهل و روی این چنین جیف حیف
چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو

بعد ازین سر از سر زانو نخواهم برگرفت
تا نه بینم غیر را زین پیش همزانوی تو

میکنی بیداد و میگوئی گدا این خوی منست
این چه خوی و این چه بیداد است داد از خوی تو

چون نیامیزی من در کوی خود زارم مکش
محو من باری نیامیزد بخاک کوی تو

خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا
همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مائل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی بار قیبت تند خو
عاشق سوی تو ام با هر که میخواهی بگو

جان من دلجوئی اغیار کردن تا بکی
گاه گاهی هم دل سرگشته ما را بجو

ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مجو
زانکه ما با درد بی درمان او کردیم خو

همچو موئی شد تنم گو از میان کو دار عشق
بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او

رفت آن آب حیات از جو بیار چشم من
کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو

صورت دعوی گل معنی ندارد باز جست
چون ندارد صورت و معنی چه سود از رنگ و بو

بر سر کویش هلالی رخ نهادن چند سود
سوی تیغ آبدارش بین و دست از جان بشو

ولہ

سازم قدم زدیدہ و آیم بسوی تو — تا ہر قدم بدیدہ کشم خاک کوی تو

روی تو خوب و خوی تو بد آہ چون کنم — ای کاش ہمچو روی تو می بود خوی تو

منما جمال خویش بہر کج نظر کہ نیست — چشم بدان مناسب روی نکوی تو

جان آرزوی وصل تو کردست در ازل — ما نیز کردہ ایم بجان آرزوی تو

چون من ہلالک روی تو ام رحم زمن مدار — بگذار تا ہلاک شوم پیش روی تو

ای دل ز دیدہ گر پی شادی طمع مدار — کاین آب رفتہ باز نیاید بجوی تو

ساقی مران ز مجلس خویشم کہ خو گرفت — دستم بجام بادہ و چشمم بروی تو

از لطف گفتہ کہ ہلالی غلام ماست
ای من غلام لطف چنین گفتگوی تو

سینہ مجروح ست و از ہر جانبی صد غم درو — با چنین غمہا کجا باشد دل خرم درو

در دہان غنچہ از لعل تو آب حسرت ست — این کہ پندارند مردم قطرہ شبنم درو

سالہا حیران او بودم کسی آگہ نشد — زان کہ حیرانند چون من جملہ عالم درو

عاشقان را آن سر کو از ہمہ عالم بہ ست — وان سگان ہم بہتر از خیل بنی آدم درو

تا ہلالی را شمردی از سگان کمترین
ہیچکس دیگر نمی بیند بچشم کم درو

مردم از بن الم کہ نہ مردم برای تو — ای خاک بر سرم کہ نہ گشتم خاک پای تو

گر اختیار مرگ بدستم دہد قضا — روزی ہزار بار بمیرم برای تو

غم نیست گر ز مہر تو دل پارہ پارہ شد — ای کاش ذرہ ذرہ شود در ہوای تو

گویم دعا و عمر ابد خواہم از خدا — تا عمر خویش صرف کنم در دعای تو

در آرزوی آن کہ من آشنا شوی — آمیختم بہر کہ بود آشنای تو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب
ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خشتست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر دست تا آه از دست تو
گاه از داغ تو می نالیم و گاه از دست تو

تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ
روزگار ما سیه شد سیاه از دست تو

تو نهاده داغها بر دست چون گل بسته
من نخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو

مردم از داغ دگر چون خار و خاشاکم سوز
تا نسوزد دختر من همچو کاه از دست تو

این چه بیدادست کز هر جانبی سلطان حسن
داد میخواهد چو من صد داد خواه از دست تو

هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه
عارض خود را سیه کرد دست ماه از دست تو

پیش ازین از داغ تو میدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار درد خویشتن با او
مرا این بس که گشتی آیا که گوید درد من با او

هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من
وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او

بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق و پیش
چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او

همه چون رشته شد زان پیرهن گلگون و خوشحالم
که باری میتوان گنجید در یک پیرهن با او

من و کنج غم و درد سیاه و خون دل خوردن
کیم تا می کشم شبها بر اطراف چمن با او

بر تن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان
عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسرو شیرین و نازکیهای حسن با او

آن که رفت امروز و صد دل میرود دنبال او
کاش فردا جان برون آید بپیشوا ز او

بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او
هر کجا او میرود من میروم دنبال او

وه چه خوش جا کرده است آن خالِ مشکین بر رخش
کاش بودی مردمِ چشمم بجایِ خالِ او

هر شبی بر آستانِ بزمِ آن مه سر نهم
تا چو مست از در برون آید شوم پامالِ او

فالِ وصلی میزدم ناگاه آن مه رخ نمود
آه ای من بندهٔ روی مبارک فالِ او

آن نهالِ سایه پرور سویم استقبال کرد
بر سرم پاینده باد اسایهٔ اقبالِ او

کارِ دلِ عشقِ تو شد کارش همین باد و مباد
غیر نامِ این عمل در نامهٔ اعمالِ او

بر سرِ کویش هلالی از رقیبان کم نرست
وه که احوالِ سگان هم بهتر است از حالِ او

خوش بود گر با تو بر طرفِ چمن باشد مرا
من با تو باشم داد باشد او با شد و من با او

بر هم زدنِ چشمش جان می برد از مردم
کی زنده توان بودن یک چشم زدن با او

با او چو پس از عمری خواهم سخنی گویم
هرگز نه شود پیدا تقریرِ سخن با او

جانم ز جدایی تو خود تن بچه جانم
آری ز کجا باشد جان با بدن با او

تا عهد شکست آن مه بگداخت هلالی را
دیدی که چه کرد آخر آن عهد شکن با او

من بیدلِ بی خود ندیدم یک نگاه از تو
نمید انم چه عرست این دریغ و درد و آه از تو

همان روزی که گشتی پادشاهِ حسن دانستم
که دادِ خود نخواهد یافت هر کز دادخواه از تو

مکُش هر بیگنه را زان بترس آخر که در محشر
طلب دارند فردا خونِ چندین بیگناه از تو

تو شاهِ ملکِ حُسنی من گدای درگهِ عشقم
مقامِ بندگی از من سریرِ عز و جاه از تو

ز هجرت هر شبم سالی و هر روزم بود ماهی
کسی دانَد که دور افتاده باشد سال و ماه از تو

بر غمِ خویش تا با غیر دیدم یار دمسازت
گهی از غیر می نالم گهی از خویش و گاه از تو

هلالی بی تو در شبهای هجران کیست سیدانی
سیه بختی که روزِ روشنش او شد سیاه از تو

ولہ

بازای سوارِ شوخ کجا میروی مرو — آہ این چہ رفتن ست چرا میروی مرو
ہر دم ز رفتنِ تو بلای دل ست و دین — ای کافرِ بلا چہ بلا میروی مرو
چین بر جبین فگند برون رفتنت خطاست — ای ترکِ چین بر او خطا میروی مرو
بر عزم گشت خرم و خندان شدی سوار — ای گل کہ ہمچو بادِ صبا میروی مرو
دل رفتہ است و از پیِ او تند میروی — با آن کہ از پیِ دل ما میروی مرو

گفتی برون روم کہ ہلالی شود ہلاک
او خود ہلاک شد تو کجا میروی مرو

این چہ چشم ست کہ بیخوابم ازو — وین چہ زلف ست کہ بیتابم ازو
این چہ ابرو ست کہ بر بادِ دو تا — ساکنِ گوشۂ محرابم ازو
این چہ مژگان دراز ست کہ من — گشتہ چون خنجرِ قصابم ازو
این چہ لعل ست کہ تا دید دلم — ہر دم آغشتہ بخونابم ازو

این چہ تابست ہلالی کہ فتاد
شعلہ در خرمنِ اسبابم ازو

یار رو داع میکند تاب وداعِ یار کو — وعدۂ وصل میدہد طاقتِ انتظار کو
نسبتِ روی خوبِ او با مہ و مہر چون کنم — عارضِ مہر و ماہ را طرّۂ مشکبار کو
یارِ نو و بہارِ نو باعثِ مجلس ست و مئی — ساغرِ لالہ گون کجا ساقیِ گلعذار کو
وہ کہ بر آستانِ تو گشت رقیبِ معتبر — پیشِ سگِ درت مرا این قدر اعتبار کو
طبعِ ہلالی از جہان سوی عدم کشید دلے — تو کہ باو چو نیستی خوشتر ازین دیار کو

ردیف الهاء

جانِ من گاہی سخن کن با زبان بوکامیہ — در سخن با عاشقان چیف ست دشنامی مدہ

چون دل از دستِ تو بی آرام شد بهرِ خدا
بر دلم دستی نه و یک لحظه آرامی بده

میکنم پیشِ تو عرضِ حالِ بی سامانِ دل
گر توانی قصهٔ اورا سرانجامی بده

ساقیا از آتشِ دل شعله در جانم فتاد
تا ترا فارغ شود خاطر ز سختیهای دهر

جانِ من در حسرتِ آن ساعدِ سیمین بسوخت
چند سوزی بیدلان را وعدهٔ کامی بده

ناصحا پندِ تو در طعنِ هلالی تا بکی
ای نکو نامِ دو عالم ترکِ بدنامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه
اول چه بود آن همه آخر چه این همه

خوبان ز اهلِ درد شما را چه آگهی
ایشان نیاز مست و شما ناز نین همه

غمهای دوستان دگ و بسیار هر چه هست
باد انصیبِ این دلِ اندوهگین همه

ای دیده از غبارِ رهش توتیا مجو
کز گریهٔ تو گل شده روی زمین همه

گر ناگهان بسوی هلالی قدم زنی
سازد نثارِ مقدمِ تو عقل و دین همه

تا چند بهرِ کشتنِ ما جور و کین همه
ما کشته می شویم چه حاجت باین همه

رحمی که از جفای تو رفتند عاشقان
دل خسته و شکسته و اندوهگین همه

تو قبلهٔ مرادی و خوبان ز انفعال
دارند پیشِ روی تو سر بر زمین همه

یکبار هم بجانبِ ما بین ز روی لطف
یکبارگی بسوی رقیبان مبین همه

رخساره بر فروز و بگشت چمن خرام
تا خاکِ ره شوند گل و یاسمین همه

گر بگذری بنازچو لیلی بطرفِ دشت
مجنون شوند مردمِ صحرانشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
کردند ساکنانِ فلک آفرین همه

ولہ

با تو هر ساعت مرا عرض نیاز است این همه
من نمیدانم ترا با من چه ناز است این همه

خنده‌ات جانست و لب جان‌بخش و خطت جان‌فزا
مایهٔ جمعیت و عمر دراز است این همه

خوابم از چشم و دلم از دست و دستم از کار رفت
از فسون آن دو چشم سحرساز است این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت در است
لیک بزهاست و بر غیر باز است این همه

ذوق ناکامیهای دل دوزش اندر دل گذاشت
گر نوازشهای مژگان دراز است این همه

از سجود آستانت چهره‌ام پرگرد شد
گرد چون گویم که نور آن نماز است این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را نکته‌های جانگداز است این همه

ای آن که در نصیحت مالب گشوده‌ٔ
معلوم می‌شود که تو عاشق نبوده‌ٔ

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش
صبری که بود پیشتر از دل ربوده‌ٔ

گفتم ستوده‌ام ز لبت ناسزای خویش
گفتا سزاست هر چه ازان لب شنوده‌ٔ

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را
ما آزموده‌ایم تو هم آزموده‌ٔ

هر طعنه که بر دل آزرده کرده‌ٔ
بر زخم ما جراحت دیگر فزوده‌ٔ

شادم که بنده را سگ خود گفته لطف
ای من سگت که بنده‌ٔ خود را ستوده‌ٔ

جوری که از تو دید هلالی بان خوش است
آن جور نیست بلکه ترحم نموده‌ٔ

کیست آن سرو روان کز نازدم بر زده
جامه گلگون کرده‌ٔ و آتش بعالم در زده

کرده هر شب آتش حسرت دل ما را کباب
با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست می‌پرسی ز من
سرو آزاد لیست کز باغ لطافت سر زده

خواب جانان آید که شبها بر دل ما تا سحر
هر زمان زنجیر زلفش حلقه دیگر زده

خطِ او بر برگِ نسرین گرد مشک انبیخته
خالِ او بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشمِ خونریزش کمین دارد بهر طرف از کمان
هست قصدِ جانی کبر دور میان خنجر زده

تخم اید بر لبِ شیرین او نامِ رقیب
زانکه بهر کشتنم زهر است در شکر زده

باد گویا بی گلِ رویش چو من دیوانه شد
ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی کرد روی زرد خود فرشِ رهش
توسنِ او گاه جولان بر گلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگِ خونخواری کرده
غالبا امروز قصدِ کشتنِ ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی
من نمیدانم چه خویست این که پیدا کرده

گر مسیحا مرده را از زنده میکرد از دعا
تو بیک دشنام کارِ صد مسیحا کرده

دیده جایِ تست بنشین از نظر غائب مشو
مردمی کن چون میانِ مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمانِ هلالی شب کجاست
دیدنِ خورشید را در شب تمنا کرده

در وا که باز مارا در دی عجب رسیده
هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماهرو که با من شبها بروز کردی
رفتست و مه فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد انکه بینم از دولتِ وصالش
اندوه و در رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ
اینها که بی تو بر من از تاب و تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری نمی توان کرد
هر کس رسید جائی بعد از طلب رسیده

چشمِ او می خورده و خود را خراب انداخته
تا نه بیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست آنی پرده های غنچه بر رخسارِ گل
جلوهٔ حسنِ تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمرِ من کوته که آن زلفِ دراز
رشتهٔ جانِ مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب این زلف ست بر روی قمر یا خود بنفشه
سنبل تر چیده و بر آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست
گه گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر بگویم هر دمم ایمن بگذر م عیبم مکن
شوق دیدار تو ام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او
دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بگذارم زدردت چه دوا کنم چه چاره
که هزار بار خون شد جگر هزار پاره

مستم ز عشق دردی که اگر بگویم گویم
بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بد و دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم
دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت
تو زیاده ز ماه و دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من چو بلست چشم شوخت
ز چه میکشند خنجر ز پی هلاک کناره

چو غنیمت ست خوبی بکرشمه جلوه کن
که بهالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خسته هلالی چو بسوختی چندین
که مباد از آتش او بر سد بتو شراره

مائیم جا بگوشهٔ میخانه ساخته
خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که در تن فرسوده منست
دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

آن کس که تاب داد بخم طرهٔ ترا
زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری
آن خانه را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع پر توی به هلالی فگن که او
خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته
عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چرا شدست رقیب آشنای تو
وز من ترا بهر چه بیگانه ساخته

از ما شنو حکایتِ ما پیش از آن که خلق
گویند با تو یک بیک افسانه ساخته

پیمانه بیار و بِنِهاده که بعد ازین
دوزان ز خاکِ ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالیِ مسکین بحالِ او
از مزرعِ جهان همین دانه ساخته

ای همچو پری از منِ دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

دریاب که ماتم زده روزِ فراقت
هم چهره خراشیده و هم جامه دریده

ای وای بران عاشقِ محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده

این اشکِ جگرگون عجبی نیست که امروز
خارِ غمِ او در جگرِ ریش خلیده

آزرده شد از چشمِ من امشب کفِ پایت
دردا بکفِ پایِ تو آسیب رسیده

آن دل که نه غم خورد و نه سختی دنی آه
از دستِ غمت آه چه گویم چه کشیده

بر روی تو این قطرهٔ خون چیست هلالی
گویا که بروی تو دل از غصه رسیده

بر سرِ راهِ تو بودم که رسیدی ناگاه
جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

گر بسر حلقهٔ تسبیح ملک باز رسی
قدسیان نعره برآرند که سبحان الله

گر بمنزل گهِ وصلت نرسم معذورم
ره دراز است و مرا عمر بغایت کوتاه

گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت
آه اگر گریه نمی بود چه سیکردم آه

صد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست
طرفه عمری که بصد سال ندیدم یک ماه

عمرها دولتِ وصلت بدعا خواستهام
ما غلامانِ قدت یکدم و بجان دولت خواه

از سجودِ درِ او منعِ هلالی مکنید
که سرِ خویش نهادست بامیدِ کلاه

آن سیه نیست دلم دنبالِ او افتاده
چون منِ سیاه بختی سر در پیش نهاده

ع

هر دم ز جورِ خوبان در حیرتم که ایزد — آن را که داد حسنی مهری چرا نداده
با جمعِ عشقبازان تنها مرا نه نسبت — آن جمله کمتر از من من از همه زیاده
تا نامِ من برآید در حلقهٔ سگانت — طوقِ سگِ تو باد اندر گردنم قلاده
گر میلِ باده داری ای ترکِ مست با من — در دست هر چه دارم باد افدای باده
چشمانِ خود بر دیم از مرحمت گشادی — دعاهای رحمتِ تست بر رویِ من گشاده

۲

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته منت بجان نهاده

دوشم پیمانه تهی آمدم از میخانه — کاستکی پر شود امروز مرا پیمانه
بعد مردن اگر از قالبِ من خشت زنند — آیم و باز شوم خشت در میخانه
خواستم کاین دلِ سودا زده غافل گردد — وه که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه
آفتابی در خت شمعِ جهان افروزست — همه ذراتِ جهان گرد سرت پروانه
می چکد مرغِ دلم بر سرِ آن دانهٔ خال — چه کند خرمنِ عمرست همین یکدانه
آشنائی ز جفاهای تو محرومم ساخت — ای خوش انروز که بودیم زهم بیگانه
قصهٔ خویش با حباب چه گویم شبِ هجر — این شبان نیست که کوته شود از افسانه

دوشم در کلبهٔ ویرانِ هلالی بودیم
حالِ دیوانه خراب ست درین ویرانه

گر نیست جامِ گلگون خوش نیست دور لاله — بی می چه شد خیز و از دیدن پیاله
من نوحِ روزگارم از گریه غرقِ طوفان — کو همدمی که گوید درد هزار ساله
تا کی بناز و شوخی لب گزی بدندان — گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله
قتلِ رقیبِ خود را با من حواله کردی — از دستِ من چه آید هم با خدا حواله
بر صفحهٔ دلِ من ذکرِ می ست و شاهد — عقدِ محبت آمد مضمونِ این قباله

غمدیده که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیده خود رنگین کند رساله

بر بستر هلاکم بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده

رفت است وصل جانان ماندست جان زاری
ای کاشکی نماندی این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی
هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری بودست خار خاری
آن دل نمانده اما آن خار خار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته
او را هنوز از من بر دل غبار مانده

هر جا که من براهی خود را بدو رسانم
او نیز در گذشته من شرمسار مانده

وه چون کنم هلالی آن ماه بار قیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطّت که رقم بر ورق لاله کشیده
بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده

سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
هر روز ز تو محنت صد ساله کشیده

زان لب که گزیدی ز سر ناز بدندان
چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده

دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم
فریاد از ان نرگس دنباله کشیده

در بزم غمت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشته عشقت هلاک به
هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک
بالله که خاک راه تو از جان پاک به

با سوز او بساز که عشق تو کارساز
وز درد او منال که دل دردناک به

بر چاکهای سینه منه مرهم اطبیب
ما عاشقیم و سینه ما چاک چاک به

غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

وله

کشیدهٔ بلای منظر آمدهٔ
تو آفتابی و امروز خوش برآمدهٔ

چو گل بروی عرق کرده میرسی از راه
بیا بیا که عجب تازه و تر آمدهٔ

بیا که خیزم و از شوق در برت گیرم
که نخل باغ جهانی و در برآمدهٔ

سرآمدند بخوبی همه بتان لیکن
تو نور چشمی و از جمله برسرآمدهٔ

چه لطف آمدن و رفتنت خوش است ای یار
که رفته روز هر بار خوشتر آمدهٔ

بخندهٔ شکرین و عبارت شیرین
هزار بار به از شیر و شکر آمدهٔ

از بر تو تو هلالی کنون بسند بکمال
که آفتابی و خوش در برابر آمدهٔ

ای که بخون مردمان چشم سیاه کردهٔ
کشته شد ست عالمی تا تو نگاه کردهٔ

دست برخ نهادهٔ بهر حجاب از حیا
پنجهٔ آفتاب را برقع ماه کردهٔ

پادشهی ملک دل هست خراب ظلم تو
زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کردهٔ

آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیدهٔ
پیر سفید موی را نامه سیاه کردهٔ

دوش هلالی این همه برق نبود در فلک
باز نگر ز سوز دل ناله و آه کردهٔ

ترا که جان منی ساخت تا توان روزه
ندانم از چه سبب شد بلای جان روزه

ز کوتهٔ حسن همین سوی ماه و روزه منه
که این کوته تر بسی بهتر ست ازان روزه

زبان و کام ترا روزه بیحلاوت ساخت
ندانست شرعی ازان کام و آن زبان روزه

ز بسکه بر در و بام افتاب طلعت تست
بخانهٔ تو کشادن نمیتوان روزه

رسید دور گل و روزه در میان آمد
کجا ست عید که برخیزد از میان روزه

در انتظار شب عید و نور مجلس یار
سیاه گشت بچشم همه جهان روزه

زماہِ روزہ ہلالی فغان بکن ہمہ روز
خموش باش کہ زد مہر بر دہان روزہ

امشب تو باز چشم و چراغی کہ بودہ
جانم بسوخت مرہم داغی کہ بودہ

ای باغِ نوشگفتہ کجا رفتہ چو ابر
ای سروِ نو رسیدہ بباغی کہ بودہ

من چون چراغِ چشم براہ تو داشتم
ای نورِ ہر دو دیدہ چراغی کہ بودہ

دارم ہزار تفرقہ در گوشۂ فراق
کز فارغان بزم فراغی کہ بودہ

ای گل کہ جان نبوی خوشت تازہ میشود
مردم ز رشک عطرِ دماغی کہ بودہ

باز این غبار چیست ہلالی بروی نو
در کوی مہوشان بسراغی کہ بودہ

ردیف الیاء

زہی شراب لبت مایۂ طرب ناکی
نمودہ نرگس مستت ہزار بیباکی

گذر بدامنِ پاکت نکردہ باد صبا
کجا شگفتہ گلی در چمن بدین پاکی

بیک کرشمہ کہ کردی ہزار دل بردی
تبارک اللہ ازین چابکی و چالاکی

نشستہ ام برہت چون غبار می ترسم
کہ ناگہان بکشی دامن از من خاکی

جواب تلخ شنیدن ز لعلِ میگونت
چو لطف می ناب آورد در حنا کی

تنِ ضعیف ہلالی ہیچ لائق نیست
جز این کہ بر سرِ آتش نہی بخاشاکی

چہ شد کہ جانبِ اہلِ وفا گذر نکنی
چہ شد کہ ناگہ اگر بگذری نظر نکنی

رسید جان بلبم چون نسیم اگر نرسی
ہلاک یک نظرم چون کنم اگر نکنی

چو ماہِ عید بما ای اگر شوی طالع
روی ہماندم و با من شبی سحر نکنی

ز بادہ بیخبرم ساختی و می ترسم
کہ چون بروی سحر یفان مرا خبر نکنی

شد از جفای تو ملکِ دلم خراب ہنوز
درین غمم کہ ازین ہم خراب تر نکنی

جفاکه با منِ دلخسته میکنی سهل ست | غرض وفاست که با مردمِ دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشمِ یار مشو
چه حالت ست که مسیح از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان تو‌ئی | جان ما اگر حیاتِ دگر هست آن تو‌ئی
هر جا مهی ست پیشِ رخت هست ناتمام | ماهِ تمام رویِ زمین این زمان تو‌ئی
یوسف اگرچه بود بخوبی عزیزِ مصر | حالا بملکِ حسن عزیزِ جهان تو‌ئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان | ایشان ستمگرانند همین مهربان تو‌ئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید | غم نیست چون طبیبِ منِ ناتوان تو‌ئی
خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار | من کیستم اگر سگِ این آستان تو‌ئی

گر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جانی که هست در تنِ او جاودان تو‌ئی

چندر سوا ستوم از عشقِ منِ شیدائی | عشق خوب ست ولیکن بدین سودائی
خواستم پیشِ تو گویم غمِ تنهائی خویش | آمدی سوی من و رفت غمِ تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم | ذوقِ نادانیِ ما به ز غمِ دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت | که فلک را ملکی نیست باین زیبائی
سرو گل نازک و رعناست ولی نتوان یافت | گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیشِ تو رشک ست ز نرگس ما را | گرچه مشهورِ جهان ست به نابینائی
رفتی و دیر شد ایام فراقت چه کنم | زود باز آی که مردم ز غمِ تنهائی

چون سگِ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چه امیر و وزیر می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی | بلکه ز بیگانه جفا هم نشنیدست کسی

هر کسی محنتِ عشقِ تو کشیدست ولی
انچه من از تو کشیدم نکشیدست کسے

در رهِ عشق ز منزل نگهِ مقصود مپرس
کان مقامی ست که آنجا نرسیدست کسے

لذتِ چاشنیِ وصلِ تو من دانم و بس
که چو من زهرِ فراقت نچشیدست کسے

پیشِ من شرح مکن عاشقیِ مجنون را
که چو من عاشقِ دیوانه ندیدست کسے

طرفه هیئست گلستانِ جهان لیک چه سود
که گلِ عشرت ازین باغ نچیدست کسے

دل و جان داد هلالی و غمِ عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسے

ای صد هزار چون من خاکِ درِ سرائے
کز وی برون نخرامد مثلِ تو دلربائے

خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند
مثلِ تو پادشاهی با هیچو من گدائے

با آن لباسِ نازک دانی که چیست قیمت
سروی که باشد او را از برگِ گل قبائے

شادم بگوشهٔ غم از آه و ناله خود
کاین آه و ناله آخر سر میکشد بجائے

گر آن بلای جانها بدر رفت در حقِ من
یارب نگاهدارش از هر بد و بلائے

ای پادشاهِ خوبان بیداد و ظلم تا کی
اندیشه کن خدارا از آهِ مبتلائے

گویند کاری هلالی در عشق چیست کارت
هر دم جفا کشیدن از دستِ بیوفائے

چون در میانِ خوبان رسم ست بیوفائی
بیگانگی ز ایشان بهتر ز آشنائی

هر روز اگرچه با خود می سازم آشنایت
خود را چو روز اول بیگانه می نمائی

جانِ من ست جانان تا او جدا شد از من
جان هم ز تن جدا شد فریاد از جدائی

افتاده ام ز وصلش در محنتِ رقیبان
دولت مرا نساز د ای بخت بد کجائی

در کویِ عشقبازی از نام و ننگ بگذر
بایکدگر نه زیبد رندی و پارسائی

تا دیده ام هلالی خود را گدایِ کویش
سلطان وقتِ خویشم خوش وقتِ این گدائی

ولہ

گفتی بگو کہ بندۂ فرمانِ کیستی
ما بندۂ توایم تو سلطانِ کیستی

جان میدہد ز بھرِ تو خلقی بہر طرف
آیا ازین میانہ تو جانانِ کیستی

ای گنجِ حسن با تو چہ حاجت بیانِ شوق
ہم خود بگو کہ در دلِ ویرانِ کیستی

می بینمت کہ بر سرِ نازو کرشمہ
تا باز در کمینِ دل و جانِ کیستی

ما از غمت ہلاک و تو با غیر ہمنفس
بنگر کجاست درد و تو درمانِ کیستی

دور از رخِ تو روزِ ہلالی سیاہ شد
تا خود تو آفتابِ درخشانِ کیستی

ای گلستانِ جمالت در کمالِ خرمی
عالم از نازِ تو پر شد نازنینِ عالمی

خرمنِ آدم چو بہرِ دانۂ بر باد شد
چون کند با دانۂ خالِ تو مسکینِ آدمی

مردہ صد سالہ را در یک نفس جان میدہی
با تو کی باشد مسیحا را مجالِ ہمدمی

سینہ را گفتم کہ بینم شورِ دلِ غمناک گفت
با غمش جائی کہ من باشم چہ جائی بیغمی

گر ہلالی از درت محروم شد تقصیر چیست
در حریمِ آن حرم کس را نباشد محرمی

چہ جاہلست کہ گاہ خشم گہ عتاب کنی
کہ شیشہ بنا تا جہان خراب کنی

شرابِ خوردہ و خنجر کشیدہ آمدۂ
کہ سینہ ام ببتگانی دلم کباب کنی

چہ غم کہ توبہ من بشکنی ازان ترسم
کہ دورِ من چو رسد توبہ از شراب کنی

بروز واقعہ ما را ز کوی خویش مران
چو میرویم چہ حاجت کہ اضطراب کنی

ہلالی این ہمہ از دستِ خویش میسوزے
کہ ذرۂ و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای ہجر جگر خون کند کسی
عشق ست و صد ہزار بلا چون کند کسی

گر مشکلاتِ قصّهٔ خود را بیان کنم
مشکل که یاد قصّهٔ مجنون کند کسی

هرگز بدیده خواب نیامد شبِ فراق
گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی

با هر که هست دردِ دلی عرض میکنم
باشد که چارهٔ دلِ محزون کند کسی

امشب که گردِ کوی تو گشتن میسرست
شاید که ناز بر سرِ گردون کند کسی

ناصح مباش در پیِ تغییرِ حالِ ما
این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صیدِ هوای وصلِ هلالی نه کارِ ماست
این کار باز بختِ همایون کند کسی

آخر ای شوخِ دل از جورِ تو غمگین تا کی
وین جفاهای تو بر عاشقِ مسکین تا کی

گر پیِ تلخ مرا کشت بگو بهرِ خدا
که ترا یاد گران خندهٔ شیرین تا کی

بی سبب چشمِ ترا خشمِ بمردم تا چند
بی جهت گوشهٔ ابروی ترا چین تا کی

رفتنت شیوه و دیر آمدنت آیین ست
آمدورفت باین شیوه و آیین تا کی

تو سرِ ناز برآورده بشوخی همه روز
ما زدردت سرِ اندوه ببالین تا کی

گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی
غمِ آن چند کشیم و المِ این تا کی

خشم و کینِ تو دل و جانِ هلالی بسوخت
آه تا چند بود خشمِ تو و کین تا کی

چند پرسم خبری وصل نیابم اثری
مگر این بخت بخواب ست و ندارد خبری

چند دزدیده برویت نگرم پیشِ رقیب
گوشهٔ خواهم و از دی فراغت نظری

دیگران با نفسِ آنس از خلوتِ وصل
که همین ما و تو باشیم نباشد دگری

میوهٔ عیش نخوردیم ز نخلِ قدِ تو
این چه عمر ست که از عمر نخوردیم بری

سحر از زلفِ تو بوئی بمن آورد نسیم
چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری

کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم
ساغرِ لعل ز سر پنجهٔ زرین کمری

تلخ نشد کام هلالی بتمنای لبت
تا بکی زهر توان خورد بیاد شکری

ولا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزے
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزے

زمن پرسید شرح قصهٔ یعقوب و یوسف را
که پیر عشقم و عشق جوانی داشتم روزے

زجورت این زمان افسانه دارم خوش از آن ساعت
که از لطف تو بهر جا دستانی داشتم روزے

خدارا چاره کن پیش از آن روزے که بعد از من
بصد افسوس گوئی ناتوانی داشتم روزے

چه بر من طعنه بی خانمانی میزنی ناصح
من بی خانمان هم خانمانی داشتم روزے

دهن پر گفتگوی شوق و سنوان دم مزن با او
مرا یارب چه شد من هم زبانی داشتم روزے

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزے

خدارا سوی مشتاقان نگاهے
پیاپی گر نباشد گاه گاهے

نگاهی کن همیدی که داری
که دارم از تو امید نگاهے

بیا ای آفتاب عالم افروز
که بیش آمد عجب روز سیاهے

رقیبا امشب از من پرحذر باش
که خواهم سوخت عالم را آهے

رود سالی که آن مه را ندیدم
که دیدست این چنین سالی و ماهے

بنفشهٔ خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نمی ارزد بکاهے

هلالی خاک شد سویش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهے

زمن بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستے
چرا با دیگران یارست با من یار بایستے

دران کو رفتم و از دیدنش محروم برگشتم
بهشت آن چنان را دولت دیدار بایستے

چه نازست این که هر گز در نیاز ما نمی بینی
ز خواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستے

بجرم آنکه در دور جمالت روی گل دیدم
بجای هر مژه در چشم من صد خار بایستی

جفاهای مرا گفتی چه مقدار ارزد ای دارا
بمقداری که خود گفتی باین مقدار بایستی

بصد حسرت هلالی مرد و یار از در دوا فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین باید و بایستی
لیک خوبیت قدری بهتر ازین باید و بایستی

حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان وقت خرامت تو زمین باید و بایستی

چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین باید و بایستی

تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین باید و بایستی

زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا تا بابد گوشه نشین باید و بایستی

بی تو خوش دل شدم از آمدن غم که مرا
همه اسباب اجل بود همین باید و بایستی

شب هجرست هلالی زنده مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین باید و بایستی

من نگویم که وفا یار مرا باید و بایستی
اندکی صبر دل زار مرا باید و بایستی

لطف خوبان دگر نیست علاج دل من
این صفت یار ستمگار مرا باید و بایستی

هر کجا شیوه دلجوئی و احسان دیدم
غمزه تم گشت که دلدار مرا باید و بایستی

زین همه خواب که بخت سیه من دارد
اندکی دیده بیدار مرا باید و بایستی

ذوق پیکان ترا صید پسند است و بغیر
زخم آن سینه افگار مرا باید و بایستی

در جهان قاعده مهر و وفا نیست ولی
یار بیرحم و جفاکار مرا باید و بایستی

وصف آن روی چو مه پیش هلالی گفتم
گفت این شرح شب تار مرا باید و بایستی

بر من ای شوخ ستمها کردی
بار کا لله که کرها کردی

گاشکی حالِ من از من پرسے
تا بگویم چہ ستمہا کردی

من بر اہمت قدم از سر کردم
تو سرم خاکِ قدمہا کردی

ساقیا وقت تو خوش باد مدام
کہ بمی چارۂ غمہا کردی

گرچہ کشتی چو ہلالی مارا
فارغ از جملہ المہا کردی

بسکہ جانہا ہمہ شد صرفِ تو جانانِ کسی
جان دگر نیست و گر ہست تو ئی جانِ کسی

بر سرِ بندہ ستمہائے تو از حد بگذشت
شرمسارم ز کرمہائے تو سلطانِ کسی

چاک شد جیبِ من ای ہجر ز دستِ تو بدست
نرسد دستِ تو یارب بگریبانِ کسی

حالِ شبہائے مرا بیخبری کی داند
کہ شبی روز نکردست بہجرانِ کسی

گرچہ اماندم ازان ماہ ملامت مکنید
چکنم چرخِ فلک نیست بفرمانِ کسی

ہوسم ہست کہ دامانِ تو گیرم لیکن
بیکساں را نرسد دست بدامانِ کسی

از فغانہائے ہلالی خبری نیست ترا
وہ کہ ہرگز نکنی گوش بافغانِ کسی

تا کی بکنج صبر جگر خون کند کسے
امکانِ صبر نیست و گر چون کند کسے

جانا اگر بمہر تو از دل برون کنند
از جان چگونہ مہرِ تو بیرون کند کسے

یارب چہ حالت ست کہ روزی ہزار بار
ہر لحظہ آرزوی تو افزون کند کسے

خون میکنی یکی بر حسن نگاہ کن
تا بہر یک نگاہِ تو صد خون کند کسے

حیرانم از جنونِ ہلالی و طعنِ خلق
یعنی چرا ملامتِ مجنون کند کسے

اگر بلطف بخوانی وگر بجور برانے
تو پادشاہی و ما بندۂ تو ایم تو دانے

بہر کسی کہ نشستی مرا بخاک نشاندی
دگر بکس منشین تا بر انتشم نہ نشانے

بهر کجا که رسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر ازانی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بآن قدر که توانی

ترا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که ناز نین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

زروی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی گفت تا بلطف بخوانی

یارد و راز صحبت اغیار بودی کاشکی
گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
قدر من بیشت همان مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جورت کاشن بودی اندکی
اندکی بودا این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد و آتش در دلم
این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بی خبر
بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و درد هلالی همچنان ناگفته ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور ازان این شوکت شاهی چکار آید مرا
دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حاصلی زین بخت بی سامان برا شفتن بسود
هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش
وه چه نیکو میروی هرگز نیائی کاشکی

ای که دل بردی و جان از در بلا بگذاشتی
چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است
خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجرت هلالی بینوا
بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

وله

جانِ من در فرقتِ جانان برآید کاشکی
هم اجل چون عمر ما را بر سر آید کاشکی

آرزو دارم که هینم سنبلی بر گلشنش
زود تر این آرزوی من برآید کاشکی

چند با آن تنگِ شهر آشوب آخر شمنک
چند روزی هم بشکلِ دیگر آید کاشکی

باغِ خوبی را نبا شد چون وفا هرگز بری
آن نهالِ حسن روزی در برآید کاشکی

وه چه گفتم هر غمی کز جورِ خوبان ممکن ست
آن همه بر سینهٔ غم پرور آید کاشکی

در دلِ کم کن هلالی از خدنگِ مهوشان
بر دلِ از بیدادشان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که در دلِ ویرانِ من درآی
بشکاف سینهٔ من و در جانِ من درآی

هر شب منم فتاده ز هجران بگوشهٔ
آخر شبی بگوشهٔ هجرانِ من درآی

رفتی ببزمِ عیش رقیبان هزار بار
یکبار هم بگلبهٔ احزانِ من درآی

گفتم در ابدیده چرا در نیامدی
ای نورِ هر دو دیده بفرمانِ من درآی

در کنجِ غم بدیدهٔ گریان نشسته ام
ای باغِ نو شگفتهٔ خندانِ من درآی

روزی اگر بلطف نیائی بسوی من
باری شبی بخواب پریشانِ من درآی

حیران نشسته ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیدهٔ حیرانِ من درآی

نوازش من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی
نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی

کنون تا میتوانی از جفا کردن شتابی شو
که بعد از کشتنم سودی نمیدارد پشیمانی

قدت بر جانِ مردم فتنه شد بار چنین خوش شو
اگر بنشینی این فتنه را از پای بنشانی

دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را
که میخواهم سگِ کوی ترا خوانم بهمانی

هلالی دشمنِ بستان ماه و اورا دوست میدارم
محبت بین که از جان دوستم با دشمن جانی

ولہ

زروی ناز چرا منعم از نیاز کنی — نیاز مند توام گر ہزار ناز کنی
گہی کہ جانب بیچاب چشم باز کنی — بہر نیاز کہ بینی ہزار ناز کنی
ہمیشہ باز کنی چشم لطف سوی کسان — چو گویمت کہ مکن از ستیزہ باز کنی
زہے پیش دیدۂ ما گر نہان شدی چہ عجب — فرشتہ خوئی و از مردم احتراز کنی
زمان وصل تو عمری ہمی نماید و چہ شود — اگر نشینی و عمر مرا دراز کنی
ہزار سجدہ کنی جان من بآن نرسد — کہ بر جنازۂ مقتول خود نماز کنی
دلا ز دی نفس گرم و آب شد جگرم — نعوذ باللہ اگر آہ جان گداز کنی

نیاز خویش ہلالی بخلق عرضہ مدہ

خوش آنکہ روی بدرگاہ بی نیاز کنی

ای خدای برتر ۱۲

سحرگاہان کہ چون خورشید از منزل بروں آئی — برخسار جہان افروز عالم را بیارائی
بر عنائی بہ از سروی بزیبائی فزون از گل — تعالی اللہ چہ لطف ست این نیبائی و عنائی
مرا گوئی کہ جان بگذار و فرمائی کہ دل خون کن — بجان و دل مطیعم ہر چہ گوئی ہر چہ فرمائی
مگر جانی کہ ہر جا آمدی ناگہ بروں رفتی — مگر عمری کہ ہر گہ میروی دیگر نمی آئی
چہ خوش باشد کہ اول بر من افتد گوشۂ چشمت — سحر چون نرگس نرسیاز خواب ناز بگشائی
دل از درد جدائی میکشد آہی و میگوید — کہ تنہائی عجب دردیست دادا از دست تنہائی

ہلالی آید و ہر شام سوی منظرت بیند

کہ شاید چون مہ نو از کنار بام بنمائی

مست بار خسار آتشناک بیرون تاختی — جلوہ کردی و آتش در جہان انداختی
چون نمی پرداختی آخر بفکر کار ما — کار شکلی اول بحال ما نمے پرداختی
بیوفا گشتم بگوئیت چون گدایان سبالہا — وہ کہ یکبارم بسنگی چون سگان ننواختی

۱۲۳

ای دلِ درویشِ با خوبان نظر بازی مکن
کاندرین بازیچه نقدِ دین و دل در باختند
بسکه کردی نالهٔ ای دل بر سرِ بازار و کوی
هم مرا هم خویش را رسوایِ عالم ساختی

بهرِ خونریزیِ هلالی تیغِ خود کردی علم
در فنِ عاشق کشی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدستِ کافری
شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری
با اسیرانِ غریبان سرکشی هر دم کنی
با حریفان دگر معشوق عاشق پروری
از رخِ گلرنگِ او هر سو بهارِ خرمی
وز دهانِ تنگِ او هر گوشه تنگِ شکری
چیست دانی صف بصف مژگانِ تیزش گر نه
ناوکِ اندازانِ سیاهی نیزه دارانِ لشکری
در برِ سیمین دلی داری بسختی همچو سنگ
وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری
بندگانش تاجدارانند و گر در کوی او
هر قدم تاجِ سری افتاده بر خاکِ دری
تابِ ظلمِ او ندارم الامان الله چون کنم
من گدای بیکسی او پادشاهِ کشوری

ای که میگوئی هلالی سرِ نخواهی باختن
باش فردا تا میانِ خاک و خون بینی سری

ناگاه گر زما سخنی گوش میکنی
یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی
گوئی بدیگران سخن اما چو من رسم
تا نشنوم حدیثِ تو خاموش میکنی
یک روز هم بمجلسِ ما چهره بر فروز
تا چند باده با دگران نوش میکنی
دستِ مرا بگیر که از پا فتاده ام
با دیگران چه دست در آغوش میکنی

گوشِ رضا بقولِ هلالی نمی دهی
گویا حدیثِ مدعیان گوش میکنی

من بندهٔ کمین و تو سلطانِ کشوری
روزی بچشمِ لطف برین بنده بنگری
جان و دلی ست صورت و جسمِ لطیفِ تو
روحِ مجسمی و حیاتِ مصوری

گفتی هلاک شو که ببینی تو بی‌غمم — اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری

در هر گذر که باشم و بینی مرا ز دور — نزدیک من بسی نه ببینی و بگذری

یوسف بحسن از همه خوبان نکوتر است — اما عزیز من تو ازان هم نکوتری

ای دل که پا بکوی ملامت نهاده‌ئی — باور مکن که سر بسلامت ببرون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگری

تو در میان من چون گوی و ذوق سر اندازی — تو شوق گوی بازی داری و من شوق سر بازی

سر خود را بخاک افگنده‌ام در پیش چوگانت — که شاید گوی پنداری و روزی بر سرم تازی

تو در خواب صبوح ایماه و من در انتظار آن — که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی

همه با یار میسازند تا سوز دل غیری — تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی

شب هجران نه‌ئی بر رشته‌های جان من آتش — مرا چون شمع تا کی در فراق خویشتن گدازی

هلالی با قد خم گشته می نالد درین حسرت
که روزی در کنارش گیری و چون چنگ بنوازی

آن کف پا بر زمین چیست ای سرو سهی — چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب — خیمه بر دامان صحرا زن چو ماه خرگهی

میروی بر اوج خوبی فارغ از بیم زوال — با تو خورشید فلک را نیست تاب همرهی

دل بدست تست من از بندگی جان میکنم — فی زما جان میستانی فی مرا جان میدهی

بر امید آن که خاکم خشت دیوارت شود — بر سر کویت نشادی میکنم قالب تهی

تا چشیده میوهٔ مقصود بی‌حاصل دلی — دارم از سیب زنخدان تو چشم امیدها

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو باید منصب شاهنشهی

ولہ

دوشینہ کجا رفتی و مہمان کہ بودی — دل بی تو بجان بود تو جانان کہ بودی
این غصہ مرا کشت کہ غمخوار کہ گشتی — وین درد مرا سوخت کہ درمان کہ بودی
با خال سیہ مردم چشمم کہ شدی یار — با روی چو مہ شمع شبستان کہ بودی
ای دولت بیدار بہ پہلوی کہ خفتی — وی بخت گریزندہ بفرمان کہ بودی
شوری بدل سوختہ افتاد بفرما — امشب نمک سینہ بریان کہ بودی
من با دل آشفتہ چہ دانم کہ تو امشب — جمعیت احوال پریشان کہ بودی

دور از تو سیہ بود شب تار ہلالی
ای ماہ تو خورشید درخشان کہ بودی

زدوری تا بکی مارا چنین مہجور میدارے — وگر نزدیک می آیم تو خود را دور میدارے
طبیب من تو ئی امرا بیمار میخواہی — دوای من تو ئی امرا رنجور میدارے
بتو خود شبی روشن نکردی مجلس مارا — چراغ آشنائی را چرا بی نور میدارے
مگر کیفیت رنج خمارای جان نمیدانی — کہ مارا بی شراب لعل خود مخمور میدارے
بدستور سگان زین آستانم چند میرانی — چہ رسم ست این کہ عاشق را بدین دستور میدارے

بنزم وصل حاضر میکنی ارباب همت را
ہمین مسکین ہلالی را ز خود مہجور میدارے

شب فراق ز صبحم خبر چہ می پرسے — چو روز من سیہ ست از سحر چہ می پرسی
رسید جان بلب ای یار مہربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چہ می پرسی
مپرس کز غم ہجران چہ بر سر تو رسید — مرا کہ نیست سر از درد سر چہ می پرسی
ز واقعات رہ عشق جملہ باخبرم — درین طریق ز من ہر چہ می پرسی
بکوی دوست ہلالی ز راہ کعبہ مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چہ می پرسی

وله

ای که از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه اگر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دانم بر اسیران جور بیحد میکنی ولے
پیش ازین هرگز نکردی اکنون میکنی

وعده فرمودی که سویت بگذرم تا خیر چیست
کار خیر ست این چرا نیت دگرگون میکنی

می نمائی عارض چون آفتاب از روی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی

ای ز بهار تازه تر تازه بهاری کیستی
وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستی

هست رخ تو ماه نو کو کبه تو شاه حسن
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو
سرو کدام کاشنی لاله عذار کیستی

خسته رنج فرقتم کشته درد حسرتم
من بسمان مختتم تو بکنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

رفتی ای ماه که از مهر وفا میکردی
کاش می بودی و صد گونه جفا میکردی

از تو روزی که بصد درد جدا می گشتم
کاشکی بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشتست طبیبا برخیز
پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یار بان روز کجا شد که تو از گوشه چشم
گاه گاهی نظری جانب ما میکردی

شاه خوبانی و فکر من درویشت نیست
وه چه می بود که پروای گدا میکردی

چون ترا طاقت آزار نبود ست ای دل
میل خوبان دل ازار چرا میکردی

ای خوش آن روز هلالی که بخلوتگه ناز
یار دشنام تو می گفت و دعا میکردی

ولہ

تیر و کمان گرفتہ سوی شکار میروی
صید تو اند عالمی بہر چہ کار میروی

جانب صید گہ شدی ہمرہ خویش ہر مرا
بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی

دہ چہ سوار طرفہ گر سر مہر پیش تو
چرخ پیادہ میشود چون تو سوار میروی

چون گذری بچشم من بر مژہ ہا قدم منہ
چند بپای ہمچو گل بر سر خار میروی

شد تتق ارم من چون بہر خدا تو ای صبا
ہمرہ خود ببر مرا گر بر یار میروی

ای دل غمگسار من کی تو بگرد او رسی
کز پی باد پای او ہمچو غبار میروی

یار چو بر قضای خود میہ نگہ نمیکند
چند ہلالی از پیش ہیچ ودوز ار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چہ میروی
شہری خراب تست بصحرا چہ میروی

گر میروی بشہر کہ صیدی فتد بدام
اینجا مرا گذاشتہ تنہا چہ میروی

بی سگ نمیروند سواران بعزم صید
چون ما سگ تو ایم تو بی ما چہ میروی

صید تو اند گوشہ نشینان شہر و کوی
بر عزم وحش بادیہ پیما چہ میروی

ہمراہ تست لشکر حسن و سپاہ ناز
با صد ہزار فتنہ و غوغا چہ میروی

آئینہ بگیر و تماشای خویش کن
سوی چمن بعزم تماشا چہ میروی

چون یار وعدہ کرد ہلالی بقتل تو
او میکشد تو بہر تقاضا چہ میروی

تتمہ

قطعات متفرقہ

م

محمد عربی کابروی ہر دو سرا ست
کسی کہ خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیدہ ام کہ تکلم نمود ہمچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او

که من مدینه‌ام علم علی در است مرا | عجب مجسته حدیثی ست من سگ درِ او

قطعهٔ دیگر

دلا تا توان مهر گیتی مورز | که تیغ سیاست بگینت کشد
منشو غره گر ابلق چرخ را | قضا و قدر زیر زینت کشد
گرفتم که بر آسمان رفته | اجل عاقبت در زمینت کشد

قطعهٔ دیگر

ای خواجه مپندار که ما گوهر فردیم | وین حقهٔ فیروزه گردون صدف ماست
ما هیچکسانیم که بر ما زهمه کس | خواری رسد و آن بحقیقت شرف ماست
از نیک و بد مردم ایام ننالیم | ایشان همه نیک اند بدی از طرف ماست

قطعهٔ دیگر

تا کی اندوهِ روزگار خوریم | فکر نابود و بود چندین چیست
گر نباشد ز غصه نتوان مرد | ور بود شادی نیز نتوان زیست
تا که در دست کیست روزی ما | آنچه در دست ماست روزی کیست

قطعهٔ دیگر

بمهر کوش هلالی که عاقبت چو هلال | بلند مرتبه گردی فلک مقام شوی
نهفته از نظر خلق باش ماه بساه | گرت هواست که منظور خاص و عام شوی
خمیده قامت و زار و نزار شو یعنی | چو ماه نو کم خود گیر تا تمام شوی

قطعهٔ دیگر

دوش دیدم که بخواب من مدهوش آمد | مونس جان من ان دلبر خونین جگران
چون چراغ نظر افروختم از شمع رخش | گفتم ای چشم و چراغ همه صاحب نظران
چه سبب بود که با این همه بیداری من | دیده در خواب شد امشب بجمالت نگران

گفت این دولت بیدار از آنست که تو | بسته چشم خود امشب ز خیال دگران

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که پیچیدی | هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخت پروانه | که شعله اش چو بپایان رسد دگر سوزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته | کز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک با کام خود خواهم | او بکام کسی دگر گردد
ور ز جام نشاط باده خورم | باده خونابهٔ جگر گردد
ور قدم بر بساط سبزه نهم | سبزه در حال نیشتر گردد
لیک با این خوشم که طالع من | نتواند ازین بتر گردد

قطعهٔ شتر حجره از صنایع این دیوان که در مصرع التزام ایراد این ردیف و لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن | شدی نزار شتر زیر بار حجرهٔ من
شتر بیاورد حجره نیز خاک شود | گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر جائیست | که محمل شتر اوست حجره های بدن
بحجرهٔ دو شتر ارکان دین چو قائم نیست | قوائم شتر درخت حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه که هست | دران زمین شتر و حجرهٔ رسول زمن صلی الله علیه وسلم
ز حجرهٔ دو شتر آنجناب منفعل ست | کلیم با شتر طور و حجرهٔ ایمن
ز دیده نزد شتر تو قدم بحجرهٔ دل | کز ان لباس شتر حجره ممر است لبن
سر شک لعل که زد اشترت بحجرهٔ چشم | ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره بسکه دلم بر شتر زند آتش | شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره همیمه ندارم چرا ستوان شتر — شتر بحجره جان آورم دهم رو عن
شتر دلم من اگر نه مراست حجره طبل — ز حجره ام شتران ببر برده از همه فن
چه معدن ست شتر حجره ام که از نظمش — بحجره ها شتران می برند تا عدن
نه اشترم ملخست و نه حجره خانه مور — شتر چو قصه بهشت ست و حجره چون گلشن
خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشش — روان شود شتر روح ما ز حجره تن
شگاف حجره من چیست چون دهان شتر — بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن
اگر نهد شترش رو بحجره ام شب تار — شود چو چشم شتر حجره دلم روشن
ز حجره ام شترش چون بخار قانع شد — بحجره خار شتر خوشتر اید از اگلخن
بیمن احمد و او صاف حجره و شترش — هزار بار شتر حجره می توان گفتن
بیاد حجره او بار بر شتر بندم — شتر کنیم ز تابوت و حجره از مدفن
هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی — شتر بحجره مقصود کی رسد بسخن
همیشه تا شتر ابر کرده حجره گل — بحجره های افق چون شتر کند مسکن
فلک پی شتر و حجره باد از سر مهر — بحجره شتر از رشتهای مهر رسن

چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زرین تاج — که بشب قلعه فولاد نشیمن دارد
چون ستونست ولی از مدو خیمه بپاست — سیم گونست ولی جامه ز آهن دارد
بتر پیرهن آل عجب شاخ گلی ست — که از و خانه ما زینت گلشن دارد
شاهد پرده نشینی ست که باروی چو ماه — ور درونست و برون آنهمه روشن دارد
گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش — گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد
هست در خانه گدازان همه شب تا دم صبح — که غم سوختن و کشتن و مردن دارد
با تن سیمی کافور چو رخ افروزد — تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

پیش بهتر آنست که خاری نخورد
در حجره من مجو شاخ گلی
تا زبانه شتر از آتش حجره
از گل ختم در حجره های
افق مانند شتر در حجرها
باشد مسکن کند فلک بدرا
شتر و حجره و شتر حجره شتر رسن
از رشتهای مهر ساخته شده

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
که دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یارانِ کهن که بنده بودم همه را
در بندِ جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجویید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

رباعی

با نزدیکی که از جان اثری نیست مرا
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانبِ تو پرواز کنم
اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماهِ من آن شمعِ شب افروزِ امشب
گو چرخ و فلک زر شک میسوزِ امشب
امشب شبِ وصل شبِ قدر منست
بهتر ز هزار روز نوروزِ امشب

رباعی

آئینه نورست رخِ یارِ امشب
ای مه منشین دلبسِ دیوارِ امشب
ای مهر پوشش روی خود را در ابر
ای صبح دمِ خویش نگهدارِ امشب

رباعی

در عالمِ بیوفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگسار می باید و نیست
در دستِ من آن نگار می باید و نیست
در دسرِ اغیار نمی باید و هست
تشریفِ حضورِ یار می باید و نیست

رباعی

امروز مرا غیر پریشانی نیست | در مشکل من امید آسانی نیست
غم کشت مرا و کس بدادم نرسید | بالله که در این شهر مسلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن این چه دهان و چه لب است | این خال چه خال و این چه زلف عجب است
روی تو دران دو زلف مشکین عجب | هر روز که هست در میان دو شب است

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت | ور جان بدهم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم بآستانت آیم | بنشینم و برنخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مراد و دولت دیدار کم است | گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجی ست فراقت که کمش بسیار است | عیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت | سال و مه من بجستجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت | القصه در آرزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند | صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند
القصه که شکل عالم از ای ترا | در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر گه که می عشق بجانش کردند | از دُردی درد تلخکامش کردند
گویا همه غمهای جهان در یکجا | جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود | با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش از من و تو | تا بوده چنین بوده چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر | بر بسته و خوش نهاده در پیش نظر
گفتم که برود و زلف یارم بنگر | بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز | بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او | صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز | در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز | صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو ام هست ملالی که مپرس | وز زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه چه پرسی که بگو حال تو چیست | دور از تو فتاده ام بحالی که مپرس

رباعی

دردا که ز حد میگذرد سوز فراق | وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب | این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق نکویان چه فراق و چه وصال | بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود دمادم سوز ست و گداز | ور هجر بود تمام رنج ست و ملال

رباعی

من باده بکردم خرد مند خورم
یا از کف خوبان ستمگر چند خورم
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند
حاشا که بجای باده سوگند خورم

رباعی

نی از تو حیات جاودان میخواهم
نی عیش و تنعم جهان میخواهم
نی کام دل و راحت جان میخواهم
آنی که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود بفغانم چه کنم
وز زندگی خویش بجانم چه کنم
صبر ست مرا چاره ودانست همه
لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

ای همنفسی چند که یاری بمن
عاشق شده ام مرا گذاری بمن
چندم گویید کز فلان دل بردار
من دانم و دل شناسد این کار من

رباعی

کس نیست انیس دل غم پرور من
تا پاک کند اشک ز چشم تر من
گویم همه آب چشم می آید و بس
آن نیز روان میگذرد از بر من

رباعی

مسکینم و کوی عاشقی منزل من
مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ای جان حزین تو نیز مسکین کسی
مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

سبحان الله چه شکل موزونست این | از هر چه گمان بری فزونست این
نقش گفتی که چیست باچونست این | کز دائرهٔ خیال بیرونست این

رباعی

دور از تو صبوری نتوانم دل من | وصل تو حیات خویش داند دل من
آهسته روای دوست که دل میگیرد | زنهار چنان مرو که ماند دل من

رباعی

بگداختم از دست جفاکردن تو | اینست طریق بنده پروردن تو
گر من بگناه عاشقی کشته شدم | خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی | کارم ز غم فراق مشکل بودی
می باکو دیده از جمالت محروم | ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گه در پی آزار دل رنجوری | گه بر سر بیداد من معذوری
شوخی و تحسن خویشتن معروری | بر عاشق خود هر چه کنی معذوری

خاتمة الطبع سپاس قدسی اساس مناظمی را سزد که نظم دیوان کائنات بنظمیست تازه دلی استظهار را
و درود بیقیاس بلیغی الارزد که بدون اکتساب تعلیم محو کتبخانهٔ ادیان سابقه آمیست از معجزات ماهرات آیه
صلے الله علیه وعلی آله واصحابه وسلم اما بعد دیدن باشنده باد و شنیدن را بشارت که درین زمان فرخی توامان
سفینه بیمثالی باین نازک خیالی یعنی دیوان هلالی الحسینی بتعلیقات مسرور تر از دیده و قلم افاده رقم نثار دلی
جلال سمیت انجمن جناب میرزا رشت علی فرخ آبادی مقیم کانپور اسبغ الله علیه النعم والآلاء بوصایه معنی
والشرور باهتمام امیدوار مرحمت و غفران محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان اسکنه الله بحبوحة الجنان
اواخر شوال ۱۲۸۱ هجری در مطبع نظامی واقع کانپور مطبوع گردید

العبد
عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان بقلم خود

R
٨٠٥١٥٥١٩٧
CALL No. { ٣٩٥١ ACC. No. ٤٥٤٥
AUTHOR ہلالی
TITLE
دیوان ہلالی

R Acc. No. ٤٥٤٥
٨٠٥١٥٥١٩٧ Book No. ٣٩٥١
Class No.
Author ہلالی
Title دیوان ہلالی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue I

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.